

به نام خدا

فایل عیار سنج کینه که نه نمی شود

نوشته:

شادی داودی

انتشارات شقایق

«وقایع این داستان ساختگی بوده و هرگونه تشابه
اسمی در آن با شخصیت‌های حقیقی و حقوقی کاملاً
تصادفی است.»

فصل اول

قبل از فاجعه

الناز

صدای خنده و هیاهوی مریم و شیده در ماشین به اوج
خودش رسیده بود. درضمن رانندگی، کاملاً می‌فهمیدم که
وقتی از کنار ماشینی عبور می‌کنیم، سرنشینان آن ماشین، هر
سه نفرمان را با اولین نگاه مورد قضاوت قرار می‌دهند. کاری
نمی‌شد کرد، مردم این جامعه عادت کرده‌اند به قضاوت سریع،
خصوصاً که اگر جمع دخترانه، هر قدر در تعداد کم، کاری کنند
که توجه برانگیز باشد! و حالا صدای خنده و جیغ بلند مریم و
شیده و لبخند عمیقی که خودم بر لب داشتم، بهانه‌ی کافی به
دست همین مردم داده بود.

از پل مهرشهر-کرج که پایین آمدم، دقایقی در ترافیک
کلافه‌کننده‌ی بلوار ارم معطل ماندیم تا بالاخره بعد از مسافتی
وارد بلوار شهرداری شدم و لحظاتی بعد ماشین را جلوی در
پارکینگ متوقف کردم.

۶ □ کینه کهنه نمی‌شود

چندثانیه بیشتر طول نکشید که آقامصطفی دو لنگهی در را سریع باز کرد و با ماشین وارد حیاط شدم؛ حیاط که نه، وارد باغ. وقتی یک ویلای زیبای دوبلکس، در یک فضای پردرخت سیب، در وسط مساحتی حدود دوهزار متر قرار گرفته باشد، اسم حیاط نمی‌شود به آن داد؛ اما دیگر عادت کرده بودم به این که فضای بزرگ باغ یا آن ویلای وسط باغ را با نگاه بی تفاوت و در حد یک حیاط یا یک ساختمان معمولی نگاه کنم؛ اما می‌دانستم هرکسی که اولین بار پا به این مکان می‌گذارد، متوجه می‌شود که آنجا خیلی بزرگ‌تر از یک‌خانه و حیاط معمولی است.

خوشبختانه برای مریم و شیده هم تا حد زیادی این فضا عادی شده بود، چون از وقتی با هم دوست شده بودیم، شاید این هزارمین بار بود که سه‌نفری به اینجا می‌آمدیم.

از هیجده‌سالگی و آغاز تحصیل در دانشگاه، دوستی ما سه‌نفر شکل گرفته بود و تا الان که بیست‌وهشت ساله شده بودیم و چند سالی هم از فارغ‌التحصیل شدن مان از رشته‌ی علوم‌آزمایشگاهی می‌گذشت، هنوز این دوستی ادامه داشت.

مریم دو سالی بود که در آزمایشگاه تشخیص‌طبی عمویش مشغول به کار شده بود. شیده اما بعد از فارغ‌التحصیلی ترجیح داد به جای کارکردن در رشته‌ی تحصیلی‌اش، برود در سالن آرایش مادرش کار کند و بعد از گذراندن یک‌دوره‌ی کامل آموزش تاتو و گریم، حالا درآمد خوبی از همان سالن داشت که مطمئناً بیشتر از درآمد مریم بود که حقوق ماهیانه از عمویش می‌گرفت!

فصل اول □ 7

من هم بعد از فارغ‌التحصیل شدن مدت خیلی کوتاهی تب کارکردن به جانم افتاد، اما راستش چون برطرف کردن نیاز مالی و یا حس داشتن استقلال در مخارج زندگی، به واسطه‌ی وضع مالی خوب پدر، به کله‌ام راه پیدا نکرده بود؛ خیلی زود از این میل گذشتم و هم‌چنان ترجیحم به خرج کردن پول‌های پدرم بود و سفرکردن و نقاشی و عکاسی. یعنی درواقع به هنر روآورده بودم.

بابا به خاطر ارث کلانی که به او رسیده بود و هم‌چنین به دلیل داشتن استعداد ثروت‌اندوزی‌ای که داشت، در دورانی که شاغل بود هم مدام در حال خرید زمین و ملک در هر جایی شده بود و حالا با اجاره‌ی هرکدام یا خریدوفروش زمین و املاکش که در طی گذشت سال‌ها از موعد بازنشستگی تا به امروز، نه تنها من که ایلیا برادر بزرگم هم نیاز واقعی به سر کار رفتن در خود نمی‌دیدیم؛ چون مطمئن بودیم آن‌قدر مال و ثروت داریم که بخوریم و بگردیم و هیچ دلنگرانی برای فرادهای مان نداشته باشیم، اما با این اوصاف ایلیا همیشه در دفتر یکی از نمایشگاه‌های اتومبیلی که متعلق به بابا بود خودش را مشغول به کار می‌کرده؛ من اما بعد از اتمام درس، به دو کار هنری که از دوران دبیرستان شروع کرده بودم ادامه دادم و حالا در حد حرفه‌ای عکاسی و نقاشی می‌کردم و تا امروز چندین بار نمایشگاه در داخل و خارج از کشور به راه انداخته بودم. کارهای هنری‌ام طرفداران خاص سبک خودش را داشت، عکس‌های رئال سیاه‌وسفید و نقاشی‌های سیاه‌قلم از پرتره‌ی افراد، ولی بیشتر تلفیقی از هر دو در یک قاب.

۸ □ کینه کهنه نمی‌شود

یک سال بعد از فارغ‌التحصیلی من بود که مامان مبتلا به سرطان لنف شد. بیماری به قدری سریع پیشرفت کرد که با وجود تمام خرج‌ها و هزینه‌هایی که بابا برای درمانش کرد، اما فقط کمتر از یک سال دوام آورد و در نهایت فوت کرد. هنوز یک سال از فوت مامان نگذشته بود که من و ایلیا فهمیدیم بابا قصد ازدواج مجدد دارد!

طبیعی بود که دیگر برای هر دو نفر ما سخت باشد دیگر در خانه‌ی بابا بمانیم، گرچه ازدواج مجدد را هم حق مسلم او می‌دانستیم؛ پس بدون بحث و جدل، هر دو تصمیم گرفتیم از خانه‌ی بابا جدا شویم.

بابا هم مخالفتی نکرد و برای هر کدام از ما یک واحد آپارتمانی خرید تا بتوانیم مستقل به زندگی خود ادامه بدهیم و این شد که در کمال تفاهم و درک متقابل، هر کدام سر زندگی که خودمان انتخاب کرده بودیم رفتیم؛ اما از حال هم هیچ‌وقت بی‌خبر نبودیم و هر چند وقت یک‌بار در خانه‌ی بابا دور هم جمع می‌شدیم، با این تفاوت که دیگر مامان خانم خانه نبود، بلکه ثریا خانم که از اقوام دور بابا بود، حالا نقش همسر دوم بابا را داشت و خانم خانه‌اش شده بود. ثریا هیچ‌وقت دنبال دردسرسازی نبود و اختلافی میان ما ایجاد نمی‌کرد و در مواردی که مربوط به من و ایلیا و بابا می‌شد هم به هیچ‌وجه دخالت نمی‌کرد. همین رفتار فهمیده و شخصیت خوبش باعث شده بود که ما خیلی خوب با حضورش کنار بیاییم و مشکلی با او نداشته باشیم، ولی هم‌چنان من و ایلیا ترجیح‌مان بر این بود که جدا از آن‌ها باشیم و زندگی خودمان را داشته باشیم.

شیده و مریم به محض توقف ماشین، پیاده شدند. مریم وسایل داخل ماشین که کیف‌های من و شیده و خودش بود را برداشت و شیده هم کیسه‌ی حاوی جوجه‌های خردشده را همراه نوشابه‌ها و بقیه‌ی چیزها از ماشین خارج کرد.

آقامصطفی بعد از سلام و احوال‌پرسی که با من کرد، خوش‌آمدی هم به آن دو گفت و در آخر اضافه کرد که اگر کمکی لازم داشتیم خبرش کنیم. بعد که جواب تشکر ما را شنید و فهمید نیازی به حضورش نداریم، برگشت به سر کارش که رسیدگی به گل و گیاه و درختان باغ بود. از وقتی به یاد داشتم او در اینجا نقش سرایدار را داشت و حالا بعد از این همه سال، نه به چشم سرایدار که به چشم عضوی جدانشدنی از این باغ محسوب می‌شد.

در ورودی ساختمان ویلا باز بود و رسیدگی به نظافت آنجا هم همیشه برعهده‌ی همین آقامصطفی بود، الحق هم که همه‌جوره از وجودش راضی بودیم. بابا حسابی هوایش را داشت و این خود دلیلی بود برای این که او در طی این سال‌ها، هرگز به فکر عوض کردن کارش یا رفتن از این باغ نمی‌افتاد.

شیده و مریم از پله‌های ورودی ویلا بالا رفتند و من هم دنبال‌شان راهی شدم. تلفن همراهم زنگ خورد. کنار مانتوی کوتاه و جلو بازم را عقب زدم و گوشی را از جیب شلوار جینی که به پا داشتم بیرون کشیدم. با دیدن اسم ایلینا روی صفحه، انگشتم را روی آیکون سبز کشیدم و تلفن را کنار گوشم قرار دادم، گفتم:

۱۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

- سلام. جانم؟

- سلام الناز. کجایی؟

- کجا قراره باشم؟! دو روز پیش که زنگ زدی و پرسیدی
آخر هفته چی کاره‌ای، مگه بهت نگفتم جمعه صبح کجا
می‌خوام برم؟

- الان باغی؟

- آره.

- مگه نگفتم این جمعه نرو چون من و دوتا از دوستانم
می‌خوایم بریم؟!!

- منم بهت گفتم مریم و شیده بعد از مدت‌ها برنامه ریختن
که آخر هفته سه‌تایی بریم باغ و نمی‌تونم بهشون بگم برنامه را
کنسل کنن.

- خب پس حالا چی کار کنیم؟! من و دوستانم داریم میایم
اونجا! البته من یه جا نگه داشتم خرید کنم، ولی اون دوتا فکر
کنم الانا دیگه برسن جلوی در باغ.

کلافه و عصبی برگشتم به در بزرگ ورودی باغ نگاه کردم.
زیرلب غر زدم:

- آه گندت بزنی ایلیا.

در همین وقت، از همان جایی که ایستاده بودم، از لابه‌لای
حفاظ‌های مشبک در ورودی باغ، ماشین بنز نقره‌ای متالیک،
مدل "سی.ال.اس"ی را دیدم که روبه‌روی در ورودی پارکینگ
توقف کرد.

به آقامصطفی که نزدیک در بود و داشت شاخه‌های یک
درخت را هرس می‌کرد، گفتم در پارکینگ را باز کند چون

فصل اول □ 11

دوستان ایلیا پشت در هستند؛ او هم بلافاصله به سمت در رفت.

گوشی را دوباره جلوی دهانم گرفتم و سریع به ایلیا گفتم که دوستانش همین الان رسیدند و بعد هم بی‌معطلی تماس را قطع کردم.

کوهیار

از اولی که راه افتاده‌ایم کیانوش مدام ور زده و اراجیف گفته، این به درک؛ ماشین از کنار هر دختری هم که رد شده، شیشه را داده پایین و چرت‌وپرت پرانده! ولی تقریباً از نیم‌ساعت پیش به‌خاطر تشر جدی که به او زده‌ام کمی اوضاع بهتر شده و سنجیده‌تر رفتار می‌کند.

اصلاً حوصله‌ی همراهی‌اش را برای امروز نداشتم، ولی آن‌قدر پاپیچم شد که علی‌رغم میل باطنی‌ام مجبور شدم تن به خواسته‌اش بدهم و این آخر هفته‌ی لعنتی را با او و ایلیا بگذرانم. ایلیا از دوستان قدیمی‌ام نیست و دو ماه پیش برای اولین بار که همراه کیانوش جلوی دفتر پدر ایلیا به دنبالش رفتیم، ملاقاتش کردم. پسر بدی نیست، حداقل همیشه ثابت کرده که بهتر از کیانوش است، البته من همیشه آماده‌ام که ببینم آدم‌ها یک‌باره و به کلی اخلاق‌شان تغییر کند.

چند دقیقه قبل، ایلیا که با ماشینش جلوتر از ماشین من در حرکت بود، به کیانوش تلفن کرده و گفته بود ما برویم به باغ تا او خریدش را انجام بدهد و بیاید. کیانوش مسیر را کاملاً بلد بود و خیلی زود جلوی باغ بزرگی که رسیدیم گفت:

- ماشین رو ببر روی پل جلوی پارکینگ تا آقامصطفی در رو باز کنه.

کاری را که خواسته می‌کنم و هم‌زمان تلفنم برای چندمین بار در یک ساعتی که گذشته زنگ می‌خورد. به صفحه‌ی گوشی که روی پایه‌ی متصل به کنسول است نگاه می‌کنم و باز هم بی‌تفاوت می‌مانم. آرنج دست چپم را لبه‌ی شیشه می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا همان آقامصطفی که کیانوش از او نام برد، در باغ را برای‌مان باز کند. کیانوش نگاهی به صفحه‌ی تلفنم می‌اندازد و بعد رو به من می‌گوید:

- دهنتم سرویس بابا! جواب این دختر رو بده خب! کشت خودش رو بس که زنگ زد و تو سگ‌محلش کردی. حالا اون یه گوهی خورده و به غلط کردن افتاده، تو چرا کوتاه نمی‌ای؟! همان‌طور که ساعد دست چپم به لبه‌ی در تکیه دارد و کف دستم جلوی دهانم است، نگاه مستقیمم را می‌دوزم به در بزرگ آهنی که روبه‌روی‌مان است. می‌گوییم:

- به تو ربطی نداره کیانوش. سرت به کار خودت باشه. کیانوش فحشی زیر لب می‌دهد و در ادامه می‌خواهد چیز دیگری بگوید که یک لنگه از در باغ باز می‌شود. اول صورت مردی را می‌بینم که به‌خاطر باز کردن چفت پایین در کمی خم شده و تنه‌اش پشت لنگه‌ی دوم آن است. در همان حال شروع می‌کند بلندبلند با کیانوش سلام‌واحوالپرسی کردن. من هم برایش سر تکان می‌دهم، اما فقط در همین حد. هنوز لنگه‌ی دوم در کامل باز نشده که می‌بینم دختری از پله‌های ساختمان

فصل اول □ 13

روبه روی مسیر ماشین روی باغ پایین آمد و به سمت دری که حالا تقریباً رو به ما باز شده، راهی است!

برای لحظه‌ای دود از کله‌ام بلند می‌شود. نگاه متعجب و اخم‌آلودم را به سمت کیانوش برمی‌گردانم. بلافاصله معنی نگاهم را می‌گیرد و درضمنی که دو طرف لبش کش آمده، دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد تا حدی که از شیشه‌ی روبه‌رو قابل دید نباشد و تندتند می‌گوید:

- هُششش... هُششش رم نکن جون من. اینی که داره میاد سمت ما الناز، خواهر ایلپاس.

- عوضی تو که می‌دونستی خواهرشم اینجاس، چرا وقتی توی راه ازت پرسیدم فقط خودمونیم توی باغ، گفتی آره؟! - به جون تو، ایلپا گفته بود فقط خودمونیم. منم الان تازه دارم می‌بینم که النازم هست.

دختری که حالا می‌دانم اسمش الناز است، هنوز مسافتی مانده تا به جلوی در برسد. نگاه تند و عصبی‌ام را فقط برای ثانیه‌ای به روبه‌رو می‌دوزم که می‌بینم دو دختر دیگر هم از ساختمان ویلا خارج می‌شوند! یکی جلوی در می‌ایستد و دیگری از پله‌ها پایین می‌آید. مشخص است او هم مسیری را که این النازخانم آمده، در پیش گرفته!

"خدای من، این‌جا که پر از دختره! معلوم نیست چند نفر دیگه هم داخل خونه هستن! الان اگه کله‌ی کیانوش رو از سرش بکنم کمه."

کیانوش هم معلوم است با دیدن وضعیت موجود، یکه خورده. زیر لب می‌گوید:

- تف به ذات ایللیا! اینجا چه خبره؟!
با کفری درآمده، نفسم را با صدای "پوووف" از دهان خارج
می‌کنم و می‌گویم:

- گمشو برو پایین از ماشین. دختره رسید جلوی در. من یه
سلام‌علیک می‌کنم، بعد سر ماشین رو گرد می‌کنم برمی‌گردم
تهران. تو بمون و ایللیاجونت و النازجونت و بقیه‌ی دخترایی
که...

هنوز حرفم تمام نشده که صدای الناز به گوش هر دونفرمان
می‌رسد.

- سلام کیانوش. پس چرا ماشین رو نمیارین داخل؟
و بعد نگاهش را به صورت من می‌دوزد و انگار هم من و هم
او زورمان می‌آید با هم سلام‌علیک کنیم و فقط به تکان دادن
سر برای یکدیگر اکتفا می‌کنیم. اولین بار است که خواهر ایللیا را
می‌بینم. کیانوش درضمنی که از ماشین پیاده می‌شود، با
صدایی بسیار آهسته که فقط من بشنوم، می‌گوید:

- این تن بمیره کوهیار، ضایع‌بازی درنیاریا. صبرکن ایللیا
برسه، ببینیم اینجا چه خبره، بعد هر قبرستونی خواستی برو.
شاید اصلا الناز و دوستاش در حال رفتن باشن. فعلا پیاده شو
یه سلام‌علیک درست حسابی بکنیم.

با کفری درآمده، در حالی که سعی دارم قیافه‌ام از نارضایتی
بابت وضعیت پیش آمده زیاد تابلو نباشد و می‌دانم در این امر
چندان هم موفق نیستم، از ماشین پیاده می‌شوم.

از نحوه‌ی برخورد و صحبت کیانوش با الناز و حتی دختری
که پشت سر الناز خود را دوان‌دوان رسانده به ما و موقع

فصل اول □ 15

سلام علیک کیانوش با او فهمیده‌ام که شیده نام دارد، کاملاً متوجه می‌شوم آشنایی دیرینه‌ای بین همه‌شان برقرار است و غریبه‌ی جمع من هستم که البته این وضعیت به لطف پرچانگی کیانوش زیاد دوام نمی‌آورد زیرا بعد از فارغ‌شدن از احوالپرسی با آن‌ها و خوش‌وبش کردن‌شان، با اشاره‌ی دست به من و رو به آن‌ها می‌گوید:

- معرفی می‌کنم، ایشون آفاکوهیار گل و گلاب، دوست دوران کودکی بنده‌س، که تقریباً بعد از بیست سال همدیگه رو چند ماه پیش به‌طور تصادفی پیدا کردیم و یکی از بچه‌های گل روزگار و بامرام و...

وقتی نگاهش به چهره‌ی من می‌افتد که دارم چطور نگاهش می‌کنم، بقیه‌ی حرفش را می‌خورد و نگاهش را دوباره به سمت الناز و شیده برمی‌گرداند؛ بعد هم با لودگی صدایش را کمی آهسته می‌کند و می‌گوید:

- البته یه‌نموره سگ اخلاق تشریف داره. خصوصاً وقتایی که ناخواسته سورپرایز بشه و توی یه موقعیت خاص قرار بگیره. کلاً از اونایی هستش که از برنامه‌های یهویی بدش میاد و...

می‌خواهم حرفی بزنم که نطق کیانوش و راج را ببرم اما قبل از من، الناز با نگاه و لحنی طعنه‌آلود می‌گوید:

- آهان، پس یعنی الان که ابروهاشون گره‌ی کور خورده، از اون وقتایی هست که از دیدن ما سورپرایز شده و توی موقعیت خاص قرار گرفته؟

کیانوش و آن یکی دختر که اسمش شیده است می‌خندند و کیانوش می‌گوید:

- نه بابا! اخمش کجا بود! این مادرزادی فلج عضله‌ی پیشونی و بین ابروها داره و به قدرت خدا قیافه‌ش این شکلیه. مگه نه کوهیارجان؟

جا دارد با مشت بکوبیم توی فک کیانوش تا بلبل‌زبانی از سرش بی‌افتد و با دیدن دوتا دختر این‌طوری مثل میمون سیرک شیرین‌کاری نکند و در ادامه‌ی لوس‌بازی‌اش دلیلی برای خنده‌ی دختری که شیده نام دارد بشود. الناز، هنوز با نگاهی خاص، خیره به من مانده، طوری که انگار منتظر است زودتر گورم را از آنجا گم کنم.

نگاهی پر از حرف به کیانوش می‌کنم و می‌گویم:

- منتظر می‌مونم ایلیا بیاد بینم برنامه‌ش چی‌ه؟

از لحن صحبت و طرز نگاهم گویا مشت لازم به فکش اصابت کرده، چرا که نطقش کور می‌شود و فقط با حرکتی نامحسوس و خیلی سریع کف یک دستش را اول به صورت و بعد به سینه می‌زند که یعنی "این تن بمیره آروم باش." هنوز خیره‌ام به کیانوش که صدای صحبت الناز باعث می‌شود نگاهم به سمت او برگردد.

- برنامه‌ی ایلیا که معلومه. می‌خواد آخر هفته‌ش رو اینجا بگذرونه، البته با دوستاش. ولی این بار برنامه‌ی ایلیا و من با هم تداخل پیدا کرده. ما با کیانوش مشکلی نداریم، ولی انگار شما با ما راحت نیستی؛ پس طبیعیه که ما هم راضی به ناراحتی شما نباشیم و...

صدای چند بوق پیاپی سبب می‌شود حرفش نیمه‌کاره بماند. نگاه هر چهار نفرمان به سمت در پارکینگ برمی‌گردد. ایلیا با

فصل اول □ 17

ماشینش رسیده و حالا پشت ماشین من منتظر مانده. معطل نمی‌مانم و به سمت ایلیا می‌روم. سرش را از ماشینش بیرون آورده و می‌گوید:

- کوهیار! چرا ماشین رو نبردی داخل؟!!

به کنار ماشینش می‌رسم و خم می‌شوم. سرم را کنار صورتش می‌گیرم و می‌گویم:

- جمع قرار بود پسرونه باشه که راحت باشیم، ولی انگار خانواده و دوستان توی باغ تشریف دارن!

ایلیا نگاهی به جمع سه‌نفره‌ای که جلوی ماشین من ایستاده و در حال صحبت هستند می‌اندازد و می‌گوید:

- فقط الناز خواهرمه و دوتا از دوستاش. خیالی نیست. اونا می‌رن طبقه‌ی بالا و ما پایینیم. کاری به هم نداریم. خیالت راحت.

کلافه دستی به پشت گردنم می‌کشم و می‌گویم:

- نه ایلیا جان، قرار ما این نبود. این جوری که اصلا درست نیست. من می‌رم. یه دفعه دیگه با هم قرار می‌ذاریم که باعث مزاحمت خانواده نباشم.

بلافاصله می‌گوید:

- این حرفا چیه کوهیار! چه مزاحمتی! گفتم اونا می‌رن طبقه‌ی بالا و واسه خودشون خوشن، ما هم طبقه‌ی پایینیم. کاری به کار اونا نداریم که. به جون کوهیار، اگه بری، ازت دلخور می‌شم!

دستی به موهایم می‌کشم و می‌گویم:

- نمی‌شه آخه! بالاخره اونا نمی‌تونن مدام بالا بمونن که! کار

دارن میان پایین و...

به میان حرفم می‌آید و می‌گوید:

- بهت قول می‌دم اونا اصلا پایین نمیان. خودم به الناز می‌گم که پایین نیان. اصلا شاید لازم به گفتن منم نباشه و خودش و دوستاش حالا که دیدن ما اومدیم، نخوان بیان پایین. اصلا دلیلی نداره که بیان پایین. بالا توی بهار خواب، بابا از پارسال یه آشپزخونه و دستشویی و باربیکیو هم زده، در واقع بالا به جز اتاق خوابا، مته یه واحد کامل شده. به جان خودم اصلا پایین نمیان. جان من برو ماشینت رو ببر داخل تا منم بتونم ماشینم رو بیارم پارک کنم.

حوصله‌ی ماندن در جایی که دختر دور و اطرافم باشد را اصلا ندارم. دلم می‌خواهد واقعا کله‌ی کیانوش را که با لودگی در حال خوش‌وبش با آن دوتا دختر است بکنم و بعد هم سوار ماشینم بشوم و گورم را گم کنم و به خانه‌ی خودم برگردم، اما اصرارهای ایلیا به‌واقع دست‌وپایم را می‌بندد و می‌بینم اگر باز هم اصرار بر رفتن داشته باشم دیگر صورت خوشی ندارد.

علی‌رغم میل باطنی‌ام، مجبور می‌شوم تن به خواسته‌ی ایلیا بدهم و برگردم سمت ماشینم تا آن را به داخل ببرم. حین سوارشدن به ماشین، کیانوش و الناز و آن یکی دختر، از جلوی ماشین کنار می‌روند. خوب متوجه‌ی نگاه‌های الناز هم هستم که انگار دارد من را اسکن می‌کند. این نگاه کافی است که در همین دقایق اولیه دید خوبی نسبت به او نداشته باشم. نگاهش برای منی که خودم در اسکن کردن شخصیت افراد ید طولایی دارم، خوشایند نیست؛ شاید به این خاطر که هیچ‌وقت دوست

فصل اول □ 19

ندارم کسی من را زیر ذره‌بین ببرد و حالا او دقیقا با همان نوع نگاه دارد این کار را می‌کند و من را زیر ذره‌بین برده است. ماشین را که به داخل می‌برم، در جای مناسب پارک می‌کنم. پیاده می‌شوم و طوری که توجه کسی را جلب نکنم، نگاه سریع و کوتاهی به الناز می‌اندازم که ببینم در چه وضعیتی است؟ برای چند ثانیه نگاه هر دونفرمان در هم گره می‌خورد، اما جالب اینجاست که سریع نگاهش را می‌دزدد. همین حرکتش، خود نشان دیگری است برای قضاوتم نسبت به او؛ پس قرار است تا پایان ساعاتی که اینجا هستم زیر ذره‌بینش قرار بگیرم. بدون شک اعصابم کشش تحمل این وضعیت را به هیچ‌وجه ندارد و اگر قرار باشد یک‌بار دیگر چنین نگاهی از او ببینم، بی‌رودروایسی پاسخ نگاهش را آن‌طور که لایقش باشد خواهم داد.

الناز

کیانوش مثل هر دفعه، با دیدن شیده، خودشیرینی‌اش گل کرده بود و شیده هم حسابی از خجالتش درمی‌آمد؛ ولی من حواسم عجیب روی این پسری که برای اولین بار همراه کیانوش و ایلیا به باغ آمده متمرکز شده بود. خوشتیپ و جذاب به نظر می‌آمد، ولی دافعه‌ی خاصی هم در رفتارش به چشم می‌خورد! میمیک صورتش جان می‌داد برای سوژه‌ی عکاسی‌ام یا کشیدن یک طرح سیاه‌قلم و شاید هم یک‌کار تلفیقی عالی. ماشینش را که پارک کرد، پیاده شد و هم‌زمان برای چند ثانیه چشم‌درچشم شدیم؛ اما سریع نگاهم را از او گرفتم. با

۲۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

همان نگاه کوتاهی که بین‌مان رد و بدل شد حالی‌ام کرد که متوجه‌ی نگاه‌های من شده است.

با وارد شدن ماشین ایلیا به داخل، مریم هم از پله‌ها پایین آمد و حالا کنار من و کیانوش و شیده ایستاده بود. البته در حین نزدیک شدنش، متوجه‌ی سلام مختصر بین او و آن پسر تازه وارد هم شدم.

شیده و کیانوش مثل همیشه در حال کل‌کل با یکدیگر بودند و مریم که کنارم ایستاده بود و در بین صحبت‌های آن‌ها با کیانوش هم سلام‌واحوالپرسی کرد، بعد رو به من و با صدایی آرام گفت:

- حالا ما باید با این سه تا امروز توی باغ بمونیم؟ این جوریه که...

ایلیا از ماشینش پیاده شده بود و حین برداشتن کیسه‌های خریدش از روی صندلی عقب، من را صدا کرد و باعث شد صحبت مریم نیمه‌کاره بماند. به طرف ایلیا رفتم و او هم درضمنی که هر دو دستش بند شده بود به کیسه‌های خریدش، با فشار تنه‌اش در ماشین را بست، سپس آهسته گفت:

- الناز، تو و دخترا برین طبقه‌ی بالا. کوهیار انگار یه ذره براش سخته که شماها پایین باشین. این جوریه هم شماها راحتین، هم ما.

سرم را به علامت تایید حرفش تکان دادم. خنده‌ی ریزی کردم و با صدایی آرام، مثل خود ایلیا، در جوابش گفتم:

- چیه؟ بچه مثبت با خودت آوردی؟ نکنه دوست جدیدت از

فصل اول □ 21

برادران غیور بسیجی هستش؟ گرچه اون بنزی که این سواره،
بعید می‌دونم یه بچه‌بسیجی بتونه سوار بشه.

ایلیا سعی کرد لبخندش را بخورد و اخمی ساختگی به چهره
نشانده. کیسه‌ها را کمی در دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

- ماشین مال باباشه. بچه‌بسیجی نیست، ولی باباش سرداره.
و بعد آهسته‌تر از قبل اسم پدرش را هم گفت. چشمانم از
شدت تعجب گرد شد و سریع و ناباورانه گفتم:

- دروغ می‌گی؟!... این پسرِ اونه؟!... پس اینجا چی کار
می‌کنه؟!... چطوری با کیانوش و تو دوسته؟!... این جماعت که
اصلا با ماها دم‌خور نمی‌شن!

ایلیا به‌طور نامحسوس شانه بالا انداخت و گفت:

- بچه‌ی بدی نیست. چندبار قبلا دیدمش. یکی دوبارم
باهاش رفتم شمال. سرش به کار خودشه و به کسی...
به میان حرفش رفتم.

- ولی آخه! هیچ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و در ضمن زدن چشمکی ریز،
سریع گفت:

- حالا بی‌خیال شو. زشته ما داریم پیچ‌پیچ می‌کنیم و بچه‌ها
معطل موندن. به قول کیانوش دوست بودن با این آدم‌ها ممکنه
یه‌روز به دردمون بخوره.

خوب می‌دانستم که کیانوش کسی نیست جایی بخوابد آب
زیرش برود، بدون شک فکر روزهایی را برای خودش کرده که
ممکن است جایی به‌خاطر شیطنت‌هایش گیر بی‌افتد و این
جناب کوهیارخان، با استفاده از نفوذ پدرش، ناجی او شود.

دیگر حرفی نزدیم و همراه با ایلیا و بقیه، به سمت ویلا رفتیم. حین بالارفتن از پله‌های ویلا، به شیده و مریم گفتم که وسایل را باید ببریم به طبقه‌ی بالا. شیده اولش مخالفت کرد ولی وقتی جدیت من و جو حاکم را با اشاره‌ی ابرو، بابت حضور کوهیار، به او فهماندم؛ دیگر دهانش را بست و حرفی نزد.

وارد ویلا که شدیم من و شیده و مریم مشغول جمع کردن بندوبساط‌مان بودیم برای بردن به طبقه‌ی بالا و هم‌زمان همگی در حال بگو بخند با ایلیا و کیانوش. کوهیار ساکت روی یکی از راحتی‌های نزدیک به پنجره نشسته بود و سرش را به صفحه‌ی گوشی همراهش گرم کرده و توجهی به آن‌همه سروصدای ایجاد شده نداشت.

پشت سر مریم و شیده در حال بالارفتن از پله‌ها برای جایگزین شدن مان در طبقه‌ی دوم شدم و این از برکات حضور جناب کوهیارخان بود! اگر او تشریفش را نیاورده بود، بدون شک با وجود ایلیا و کیانوش لزومی به این کار نبود، اما حالا...

هنوز به طبقه‌ی دوم نرسیده بودیم که صدای موسیقی سنتی بلند شد! با نگاهی متعجب، به فضای پایین چشم دوختم ببینم کدام‌یک از سه‌نفری که پایین هستند فاز موسیقی اصیل گرفته و جوگیر شده، اما با دیدن کوهیار که از جایش بلند شد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و صدای موسیقی قطع شد، فهمیدم این صدای زنگ تماس گوشی او بوده!

نمی‌دانم قیافه‌ی من و مریم و شیده که هر سه به نرده‌ی پله‌ها نزدیک و کله‌های مان به سمت پایین خم شده بود، چه

فصل اول □ 23

شکلی به نظر رسید که ایلیا و کیانوش با دیدن ما زدند زیر خنده. خدا را شکر که کوهیار کاملاً از خانه بیرون رفته و مشغول صحبت با تلفنش بود و گرنه بدون شک این وضعیت بعید نبود برایش سوتفاهم یا دلخوری به بار بیاورد. شیده با صدایی آرام و اشاره‌ی دستش به سمتی که کوهیار رفته بود، رو به ایلیا و کیانوش با تعجب پرسید:

- این صدای زنگ گوشی این پسره بود؟!

مریم "هیس" بلندی به او گفت و اضافه کرد:

-! ممکنه بشنوه بهش بربخوره.

کیانوش، از همان پایین، طوری که صدایش به بیرون از خانه نرود، با خنده گفت:

- براتون ورژن جدید بچه‌مذهبی آوردم، برین حالش رو ببرین حالا.

اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم:

- عقیده‌ی هرکسی قابل احترامه. خب چیه مگه؟! این یارو دوست داره زنگ موبایلش یه موسیقی سنتی باشه، به کسی ربطی نداره. فقط من موندم شما دوتا عتیقه، چطوری با این جناب کوهیارخان دم‌خور شدین و با خودتون آوردینش خونه‌باغ، در حالی که هیچ‌جوره ریخت‌تاتون با هم میچ نیست!

ایلیا با همان لحنی که کیانوش صحبت کرده بود، گفت:

- بابا این کیانوش چرت می‌گه، کوهیار بچه‌ی بدی نیست؛ فقط یه فرقای کوچولو با ما داره که اونم خیالی نیست، کم‌کم یا ما مئه اون می‌شیم یا اون مئه ما.

بعد هم دوتایی زدند زیر خنده. به مریم و شیده با دست

۲۴ □ کینه کهنه نمی‌شود

اشاره کردم زودتر از پله‌های باقی‌مانده بالا بروند تا بیشتر از این موضوع را کش ندهیم.

وارد طبقه‌ی دوم که شدیم، بلافاصله وسایلی که دستم بود را روی زمین گذاشتم و در بهارخواب را باز کردم. وارد آنجا شدم و نزدیک نرده‌ها رفتم و به حیاط نگاه کردم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه کنجکاو به رفتار کوهیار شده بودم! توی محوطه راه می‌رفت و هنوز تلفن کنار گوشش بود و حسابی مشغول صحبت. در حین صحبت، حرکات دست آزادش یا با حرص پشت گردنش کشیده می‌شد یا به‌طور ناگهانی آن را لای موهایش فرو می‌برد و سرجا می‌ایستاد و لحظاتی بعد دوباره چندقدم راه می‌رفت. همه‌ی این‌ها نشان از گفتگوی تلفنی عصبی او بود! صدای مریم را از جلوی در بهارخواب شنیدم و برگشتم به سمتش.

- الناز، باید بری پایین چندتا سیخ بیاری بالا واسه جوجه‌هامون.

شیده در حال خالی‌کردن کیسه‌ی زغال داخل سینی باربیکيو بود. پرسیدم:

- شیده یه نگاه کن بین توی کابینت زیر باربیکيو، ژل آتش‌زنه هست یا اونم باید از پایین بیارم؟
جواب داد:

- همون موقع که تو محو تماشای جناب بچه‌مثبت شده بودی، توی کابینت رو نگاه کردم. یه ته‌بطری ژل هست. واسه این زغالایی که گرفتیم کمه. پس وقتی رفتی سیخ بیاری، زحمت ژلم بکش.

فصل اول □ 25

سرم را به علامت تایید تکان دادم. از کنار شیده که می‌گذشتم، گفتم:

- نمی‌دونم چرا یه حس خاصی دارم از بودن این پسره! کوهیار رو می‌گم.

شیده خندید. از در بهارخواب که به داخل می‌رفتم، گفت:

- چشمت رو درویش کن خواهرم، وگرنه ممکنه برادرم معذب بشن و درنهایت اون بیچاره‌ی معصوم رو دچار معصیت کنی با اون چشمای هیزت.

زیرلب "خفه شو" یی نثارش کردم و خندیدم و در همان حال دیدم مریم کتری را آب کرده و قصد دارد آن را روی هیتر برقی بگذارد. گفتم:

- چطوری معتاد؟ چایی خونت اومده پایین و داری بدن درد می‌گیری، آره؟

دکمه‌ی هیتر را زد و گفت:

- بدن درد به کنار، سرم داره منفجر می‌شه. رفتی پایین، بگرد ببین قرص مسکن دارین یا...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

- جون هرکی دوست داری چایی رو زودتر بذار که سردرد هر سه‌تامون با خوردن یه لیوان چایی برطرف می‌شه. قرص چیه هی می‌ریزی توی اون خندق بلات آخه!

سرش را به علامت تایید صحبت‌م تکان داد و گفت:

- راست می‌گی. چایی که بخوریم زودتر سردرد هم من خوب می‌شه هم تو، شیده هم غرغراش کم می‌شه.

نگاهی به کیسه‌ی تکه‌های جوجه انداختم. صدای شیده که

۲۶ □ کینه کهنه نمی‌شود

وارد خانه شده بود به گوشم رسید، گفت:

- فکر کنم ده تا سیخ بیاری بس باشه. نه تا رو جوجه می‌زنیم،
یه‌دونه رو هم گوجه.

به مریم نگاه کردم و پرسیدم:

- چیز دیگه لازم نداریم؟

مریم گوشه‌ی لب‌هایش برای چندثانیه به پایین کش آمد و
گفت:

- نه. فکر نکنم. ظرف و قاشق و چنگال و چیزایی که
لازمون می‌شه توی کابینت اینجا هم هست. چه خوب شد
بابات توی حال این طبقه هم این آشپزخونه‌ی کوچیک رو داده
درست کردن. دور قبل که اومده بودیم، اینجا این‌طوری نبود!
فکر کنم تازه درستش کردین، نه؟

جواب او را با تکان سر دادم و از پله‌ها به طبقه‌ی پایین رفتم.
ایلیا مشغول به سیخ‌کشیدن تکه‌های جوجه‌های خودشان بود و
کیانوش هم روی شعله‌ی گاز داخل آشپزخانه داشت زغال
آماده می‌کرد برای قلیون کشیدنش. به سمت کشویی که
می‌دانستم سیخ‌ها در آن است رفتم و درضمن جداکردن
تعدادی سیخ، رو به کیانوش گفتم:

- خب این چه کاریه؟! داری گاز به این تمیزی رو به‌گند
می‌کشی واسه خاطر چندتا تیکه زغال! چرا صبر نمی‌کنی وقتی
زغال واسه جوجه کباب‌تون آماده کردین، از توی همونا چندتا
برداری؟

ایلیا درضمنی که مشغول به سیخ‌زدن یک تکه از جوجه بود
و با آن کلنچار می‌رفت، گفت:

فصل اول □ 27

- ولش کن بابا، این بدبخت اگه دو دقیقه قلیونش دیر بشه، فکر می کنه عمرش داره تموم می شه. بذار گنداش رو بزنه، بعد مجبورش می کنم با زبونش هر جا رو که کثیف کرده تمیز کنه. کیانوش خندید و گفت:

- عجب آدمی هستیا! خودت نگفتی زغال بذار روی گاز یه قلیون مشتی بزنیم قبل از نهار؟
در کابینت زیر سینک را باز کردم تا یک ژل آتش زنه هم بردارم و هم زمان گفتم:

- کیانوش تو نمی گفتی هم خودم می دونستم ایلیا بهت گفته این کار رو بکنی. هرچی باشه داداشم رو خوب می شناسم.
نگاهی به داخل کابینت انداختم و دیدم خبری از ژل نیست. از همان جا رو به ایلیا پرسیدم:

- ژل نداریم؟!

جواب داد:

- سه تا توی کابینت بود که یکیش نصفه بود. منم همه رو بردم توی حیاط. برو از کنار باربیکیو یکی بردار.
در کابینت را بستم و حین خارج شدن از خانه، طوری که ایلیا و کیانوش خوب بشنوند، گفتم:

- دل تون بسوزه. ما اول چایی رو راه انداختیم. الان برگردم بالا، چایی مونم حاضره.

کیانوش از توی آشپزخانه با شوخی و خنده و صدایی بلند گفت:

- روایت داریم اگر کسی از بندگان خدا چایی بخورد و به بندگان دیگر ندهد، خداوند به عذاب الیم گرفتارش خواهد کرد.

۲۸ □ کینه کهنه نمی‌شود

خندیدم و گفتم:

- حتما روایتش از زبان کیانوش علیه‌السلام بوده، نه؟

با خنده اما صدای نسبتاً آرامی گفتم:

- نه، از زبان حضرت کوهیار سلام‌الله هست که الان دوساعته

توی باغ معلوم نیست با کدوم دختر خری داره ورور می‌کنه و اعصابش ریخته به‌هم.

ابروهایم بالا رفت و چشمانم از تعجب گرد شد. رو به

کیانوش و ایلیا، از همان جلوی در که ایستاده بودم، گفتم:

- نه بابا! پس این فرزند جناب سردار، اهل دلم هست و با

دختر هم بله؟!...

ایلیا که هم‌چنان مشغول کار خودش بود، خندید و گفت:

- دهنتم سرویس کیانوش که مته خاله‌زنکا داری واسه پسر

مردم حرف درمیاری. الاغ مگه صدای زنگ گوشیش رو

نشنیدی؟ اون زنگ رو قبلاً مگه نگفته بود واسه تماسای

خونه‌شون گذاشته؟ احتمالاً تماس از طرف اهل بیتش بوده،

حالا یا مادرش یا پدرش؛ هرکی بوده جز اونی که توئه نفهم

داری واسه‌ش صفحه می‌ذاری.

از در فاصله گرفتم و برگشتم به سمت پله‌ها. بی‌دلیل فکرم

مشغول شده بود به این که اگر تماس از طرف یکی از اعضای

خانواده‌اش بوده، پس چرا وقتی او را از بهارخواب بالا تماشا

می‌کردم، موقع صحبت با فرد پشت خطش، تا آن حد عصبی

بود؟!!

کوهیار

فصل اول □ 29

حوصله‌ام از اصرارهای بی‌مورد کتایون سررفته، برای همین نمی‌توانم تَن صدایم را کنترل کنم و با صدایی تقریباً شبیه به فریاد می‌گویم:

- کتی تو رو قرآن تمومش کن. بهت گفتم تا حال روحیم مساعد نشه، پا توی اون خونه نمی‌ذارم. به بقیه هم بگو ننه‌من غریبم بازی درنیارن. بچه که نیستم، بالای سی‌سال سن ازم گذشته. چندین ساله که دارم مجردی زندگی می‌کنم و توی این مدت هفته‌ای یه بار می‌اومدم خونه. حالا اما نمی‌تونم پیام. بهشون بگو فکر کنن چندماه رفتم خارج از کشور، مگه قبلا این دوری رو تجربه نکردن؟ حالا هم فکر کنن ایران نیستم. خداحافظ.

گوشی را قطع می‌کنم و به محض این که برمی‌گردم تا به داخل ویلا بروم می‌بینم خواهر ایلیا، درضمنی که یک شیشه الکل ژله‌ای مخصوص آتش زغال در دست دارد، به ماشینی تکیه زده که احتمالا متعلق به خودش است و من در این دقایق پایانی مکالمه‌ی تلفنی‌ام به صندوق عقب همان ماشین تکیه داده بودم.

نگاهش جور خاصی است. چشمانش هم شیطنت دارد و هم کنجکاوی. لبخند نیم‌بندی هم روی لبش نشسته. سرم را پایین می‌اندازم و می‌خواهم از کنارش رد شوم که می‌گوید:

- چه عصبی شدن مردم این روزا!

لحنش چاشنی شوخی در خود دارد و چه بی‌موقع سر راهم سبز شده. پاسخش را نمی‌دهم. می‌خواهم رد شوم که سریع در ماشینش را باز می‌کند، طوری که نتوانم به راهم ادامه بدهم.

۳۰ □ کینه کهنه نمی شود

ماشینش کنار ماشین من پارک شده، قاعدتا باید منتظر بمانم تا در ماشینش را ببندد.

نگاهش می کنم. حرکاتش در اوج خونسردی است. خم می شود و از روی صندلی عقب ماشینش چیزی برمی دارد. هنوز در را نبسته که متوجه می یک دوربین عکاسی حرفه ای در دستش می شوم. ناخواسته و در جواب شوخی اش می گویم:
- نمی دونستم خواهر ایلیا علاقه داره روی رفتار آدمای دقیق بشه.

در ماشین را می بندد و می گوید:

- من یه جورایی کارم عکاسی هستش و اگه یه عکاس دقیق نباشه که نمی تونه سوژه ی مناسب پیدا کنه؟
- یعنی من الان سوژه شدم برای شما؟
شانه بالا می اندازد و می گوید:

- اگه از عکس خوشت نمیاد و ناراحتی، می تونم به جای عکس ازت طرح بکشم. شاید طراحی بیشتر به مذاقت خوش بیاد آقای خوش اخلاق.

نه، مثل این که خواهر ایلیا تنش می خارد برای شنیدن چهارتا حرف حسابی که سرش را پایین بی اندازد و به پای من یکی نیچد و برود سر وقت همان کیانوش که همیشه ی خدایی جان می دهد برای وقت گذرانی با دخترها. با این لفظ پرکنایه ی "آقای خوش اخلاق" که به کار می برد، اعصاب نداشته ام را بیشتر خط خطی می کند. شک ندارم زمانی که صدایم را موقع صحبت با تلفن بالا برده بودم، همین نزدیکی ها بوده که حالا این طور با طعنه حرف می زند. بدموقعی به تورم خورده. خبر

فصل اول □ 31

ندارد من در این یک ماه گذشته چه جنگ اعصابی با خودم راه انداخته‌ام و هیچ شناختی نسبت به من ندارد، پس باید یا به شدت بی‌پروا باشد و یا زیادی جلف که به خودش اجازه می‌دهد این‌طور سربه‌سرم بگذارد... حیف دست‌وبالم بسته است و با توجه به این که در ویلای آن‌ها حکم مهمان را دارم، به خودم این اجازه را نمی‌دهم حال او را هم مانند تمام افرادی که در ماه گذشته گرفته‌ام، بگیرم.

سعی می‌کنم لبخند بزنم و بدون حرف برگردم و از سمت دیگر ماشین‌ها به سمت ویلا بروم تا مجبور نباشم بیش از این تلاش کنم و دهان روی دختری که نگاهش جسارت خاصی دارد، باز کنم.

می‌خواهم برگردم که می‌گوید:

- بابت شوخی که کردم، اگه دلخور شدین، عذر می‌خوام.
دستم را به علامت مهم نیست بالا می‌برم و می‌خواهم برگردم و راه عوض کنم که باز ادامه می‌دهد:
- ولی در مورد پیشنهاد گرفتن عکس یا کشیدن طرح ازتون، کاملاً جدی هستم.

نفس عمیق اما نصفه‌کاره‌ای می‌کشم و هوای بلعیده شده‌ام را در سینه حبس می‌کنم. ناخواسته نیشخند می‌زنم و می‌گویم:
- خدمت‌تون عرض کنم بنده هیچ علاقه‌ای به سوژه‌شدن ندارم و...

می‌خواهم یک حرف درشت بارش کنم که به میان صحبت‌م می‌آید و مجبور به سکوت می‌کند.

- قول می‌دم جوری ازتون عکس بگیرم که قابل شناسایی

۳۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

نباشین... تا به حال هنر تلفیقی عکس و طراحی رو دیدین؟ این کار تخصصی منه و تا الان چندین بار نمایشگاه هم برپا کردم با آثارم. چندتا نمونه از کارام الان همراهم هست، اگه اجازه بدین نمونه‌ش رو نشون تون می‌دم و...

منتظر رد یا تایید پیشنهادش از طرف من نمی‌ماند. در حالی که هر دو دستش با بطری آتش‌زنه و تخته‌شاسی طراحی و دوربین عکاسی پر شده، به طرفم می‌آید. خیلی نزدیک به من می‌ایستد و مانیتور دوربینش را باز می‌کند و سریع آن را به سمتم می‌گیرد. می‌گوید:

- اینا رو ببینید...

حوصله‌ام دارد سرمی‌رود. پس این کیانوش لامذهب کدام گوری بود که از ویلا بیرون نمی‌آمد تا نجاتم بدهد و خودش را به فیض برساند از هم‌صحبتی با این دختری که در بی‌موقع‌ترین زمان ممکن مته شده روی اعصاب خراب من؟ ناچارم به صفحه‌ی مانیتور نمایش دوربینش نگاه کنم، اما تمام سعی خودم را هم می‌کنم تا فشار فکم را حفظ کنم و دهانم را بسته نگه دارم.

فایلی را باز کرده و حالا دوربین مقابل نگاهم است. به تصاویر نگاه می‌کنم. خودش با فاصله‌ی کمی کنارم ایستاده و انگار دوربین را دست یک آدم نابلد داده و انگشتش را روی دکمه‌ای می‌زند تا تصاویر یکی‌یکی رد شود. نگاهم به عکس‌ها است اما در سرم غوغا. تمام حرف‌هایی که کتایون پشت تلفن گفته و صدای بابا که با فاصله از او حرف می‌زد و در گوشی پیچیده بود، حالا دوباره در مغزم تکرار می‌شود و هم‌زمان این دختر هم

فصل اول □ 33

کنار گوشم مدام حرف می‌زند و توضیحاتی می‌دهد که حتی یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمم.
یک‌دفعه تصویری از روی مانیتور رد می‌شود و می‌شنوم که می‌گوید:

- ای وای، ببخشید این چندتا عکس اشتباهی هنوز توی این فایل مونده. الان ردشون...
ناخواسته و بدون معطلی و محکم می‌گویم:
- نه. صبر کن.

نگاهم مات عکس شده و انگشت او حالا بی‌حرکت کنار صفحه‌ی مانیتور روی دکمه‌ی مورد نظرش. برای لحظاتی به عکس خیره‌ام و بعد ناخودآگاه نگاهم را از روی عکس برمی‌دارم و به صورت او که در فاصله‌ی کمی با شانهام قرار دارد نگاه می‌کنم. قدش از من کوتاه‌تر است و کاملاً مسلط به صورتش هستم. از دهان نیمه‌بازش بوی خوب توت‌فرنگی به مشام می‌خورد اما این شاید کم‌اهمیت‌ترین چیزی است که در این لحظه باید به آن فکر کنم. می‌پرسم:

- این عکسا رو کجا گرفتی؟
نگاه کوتاه و سریعی به عکس می‌اندازد و دوباره رو به من می‌کند و می‌گوید:

- از نخلای توی عکس معلوم نیست که کجا عکس گرفتم؟!
سوالش طعنه‌وار است. اصلاً انگار این دختر بلد نیست مثل آدم حرف بزند یا پاسخگو باشد و حتما باید در پس هر جمله‌اش نگاه خاص و معنی‌داری هم چاشنی آن بکند! مستقیم به چشمانش خیره‌ام و دلم می‌خواهد همان فکری که

در موردش توی مغزم دور می‌خورد را به زبان بیاورم که بلافاصله در ادامه‌ی حرفش می‌گوید:

- نمایشگاه بعدی که می‌خوام چند ماه دیگه راه بندازم، سوژه‌م رو می‌خوام توی مناطق نخل خیز ایران انتخاب کنم. مردم، نخلستان، بقایای جنگ... واسه همین دو ماه پیش یه سفر دو روزه رفتم جنوب، بعدم رفتم زاهدان و چندتا عکس گرفتم، ولی باید دوباره برم چون مجموعه‌م رو باید کامل کنم... حالا اینا رو ول کن، بذار بقیه‌ی عکسا رو نشونت بدم تا مطمئن بشی که...

نگاهش را برمی‌گرداند روی صفحه و انگشتش را می‌خواهد روی دکمه‌ی دیگری فشار بدهد که با قاطعیت می‌گویم:
- نه. می‌خوام همه‌ی عکسایی که از اون مناطق گرفتی رو ببینم.

الناز

نگاهم را از مانیتور دوربین گرفتم و به صورتش خیره شدم. چشمانش مات شده بود به عکسی که در زاویه‌ای خاص در یک غروب زیبا از یک نخلستان گرفته بودم. با خودم گفتم:
"تا الان داشتی گل لگد می‌کردی الناز؟ این یارو اصلا توی باغ نیست! چهارساعته داری براش فک می‌زنی و از شگرد هنریت در عکاسی‌های پرتره و تلفیق اونا با طراحی سیاه‌قلمت می‌گی، بعد این یارو گیر داده به عکسی که هیچ ربطی به حرفای تو نداره! یا تو خیلی خری یا این بابا خیلی بی‌شعور تشریف داره، از این دو حال خارج نیست؛ ولی درنهایت انگار

فصل اول □ 35

خربودن تو بیشتر ثابت شده که داری واسه آدمی از هنرت حرف می‌زنی و راضی به سوژه‌شدن می‌کنیش که هیچی حالیش نیست."

نگاه آمیخته به سکوت‌م روی نیم‌رخش ثابت مانده بود و باز زمزمه‌ی سمج درونی‌ام پابره‌نه پرید وسط منطق درونم و گفت:

"ولی خدایی عجب چهره‌ای داره! جون می‌ده واسه سوژه‌شدن و خلق یه اثر هنری تک."

نفهمیدم این مکث چقدر طول کشید که یک‌دفعه متوجه شدم نگاهش را از مانیتور دوربین گرفته و حالا در حداقل فاصله، زل زده به صورتم. صدای سمج درونم در مغزم پیچید. "عجب اخم پر جذبه‌ای هم داره نکبت! اصلا خود سوژه‌س به خدا."

صدای جدی و محکمش را شنیدم که گفت:

- اجازه هست عکس رو ببینم؟

سرم را عقب کشیدم و گوشه‌ی لبم را از داخل میان دندان گرفتم و بعد هم سریع نفس حبس شده‌ام را رها کردم و گفتم:
- ولی داشتم در مورد چیز دیگه‌ای حرف می‌زدما!
می‌خواستم یه عکس...

نگذاشت صحبت‌م را تمام کنم. دوربین را به سمتم گرفت و گفت:

- نه.

چنان محکم و قاطع گفت "نه" که اولش شوک شدم. بعد هم برگشت و بدون معطلی از سمت دیگه ماشین‌ها رفت. مات

۴۶ □ کینه کهنه نمی‌شود

به رفتنش نگاه کردم و منطق درونم گفت:

"صدبار بهت گفتم اول طرفت رو بشناس، بعد سوژه انتخاب کن. خوشم اومد، این بار یکی علنا گذاشت توی کاسه‌ت تا دیگه فضل هنر راه نندازی واسه هرکس و ناکسی."

زیر لب به منطق احمقم گفتم:
"خفه شو."

شخصیت سمج درونم خندید و گفت:

"خاک بر سرت. سوژه‌ت پرید."

دوباره زیر لب گفتم:

"پس تو هم خفه شو."

صدای بلند شیده از روی بهارخواب طبقه‌ی دوم که مقابل نرده‌ها ایستاده بود به گوشم رسید.

- الناز! چرا اونجا ماتت برده؟ بیا بالا دیگه. آتش‌زنه رو هم بیار بالا که زودتر جوجه رو راه بندازیم. مردیم از گرسنگی. نگاهش کردم و گفتم:

- اومدم بابا. همچین می‌گی مردیم از گرسنگی که اگه یکی ندونه فکر می‌کنه از بیافرا اومدی! تا من برسم بالا چندتا چایی بریز که ببرم واسه ایلیا و اون دوتا، بعد به ناهارمونم می‌رسیم.
جواب داد:

- کیانوش اومد بالا سه تا لیوان ریخت برد پایین. تو زودتر بیا بالا تا...

دیگر نماندم و گوش نکردم در ادامه چه گفت. دوربین به دست و آتش‌زنه در دست دیگرم و صفحه‌شاسی هم زیر بغلم بود که در ماشین را بستم و به سمت پله‌ها راهی شدم.

فصل اول □ 37

ایلیا همزمان با سینی که پر شده بود از سیخ‌های آماده برای روی آتش قرار گرفتن، از داخل ساختمان بیرون آمد. پشت سرش، کیانوش هم با همان سینی چایی که از بالا گرفته و در دستش بود، خارج شد. آن کوهیار لعنتی هم روی آخرین پله نشسته و نگاهش به جایی در پشت سر من و به درخت‌ها بود. از کنارش که رد می‌شدم، قبل از این که ایلیا و کیانوش از پله‌ها پایین بیایند و صدایم را بشنوند؛ طوری که فقط به گوش او برسد گفتم:

- فکر نمی‌کردم این قدر یُبس باشی که نشه دوتا کلوم باهات حرف زد. توی دوستای ایلیا فکر کنم یه‌پا پدیده باشی واسه خودت.

نگاهش را حتی برای یک ثانیه هم از نقطه‌ای که به آن خیره بود نگرفت، اما از زبان هم نماند و با همان لحن شبیه من که صدایش بلند نباشد و فقط خودم بشنوم گفتم:

- از آدمای سریش خوشم نمیاد. حالا چه به بهانه‌ی هنر باشه و چه هرچیز دیگه. دور من یکی نچرخ.

چشمانم از تعجب گرد شد! طوری که تصادفی جلوه کند، اما به عمد، آتش‌زنه را رها کردم و محکم خورد روی شانهاش و بعد هم قل خورد رفت از پله‌ها دور شد. سریع و با لبخندی ساختگی و از روی حرص گفتم:

- ای وای ببخشید، از دستم ول شد.

از جایش بلند شد و باز هم بدون این که نگاهم کند آتش‌زنه را از روی زمین برداشت و آمد به سمتم. ایلیا و کیانوش از کنار من که روی پله‌ی بالاتری نسبت به کوهیار ایستاده بودم رد

۳۸ □ کینه کهنه نمی‌شود

شدند و با هم کل کل چه کسی بهتر جوجه را کباب می‌کند راه انداخته بودند. آتش‌زنه را از او گرفتم و با صدایی که فقط خود خرس بشنود گفتم:

- دور و برت نمی‌چرخم. توهم نزن. نمی‌دونم تا حالا با کیا بُرخوردی که فکر می‌کنی هرکی میاد طرفت می‌خواد دورت بگرده! نه پسر حاجی، من از اوناش نیستم. فقط اشتباهی فکر کردم شعور درک هنری داری، همین.
دیگر معطل نماندم و از پله‌ها بالا رفتم. هنوز کامل وارد ساختمان نشده بودم که با صدای بلند گفتم:
- هروقت بشه، خوشحال می‌شم عکسایی که از نخلستان گرفتی رو ببینم.

حتی برنگشتم که نگاهش کنم و ورودم به ساختمان هم‌زمان شد با خروج مریم که صدای او را شنیده بود. مکث کرد و گفت:

- این با تو بود. چرا محلش نمی‌دی؟
هال را طی کردم و وقتی به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم می‌رفتم گفتم:
- طرف یابو برش داشته! فکر کرده دارم دورش می‌چرخم! بی‌خیال بابا.

مریم بی‌ربط به جوابی که داده بودم گفت:
- در ماشینت بازه؟ شارژرم انگار افتاده روی صندلی عقب. می‌رم بردارمش.

حرص داشتم از چرندی که آن پسرهی احمق گفته بود، برای همین جواب مریم را هم ندادم و از پله‌ها بالا رفتم و او هم از

فصل اول □ 39

ساختمان بیرون رفت چون مطمئن بود اگر در ماشین قفل باشد بدون شک سوئیچ را به سمتش انداخته بودم. بالا که رسیدم، آتش‌زنه را توی بهارخواب گذاشتم و برگشتم به داخل. تخته‌شاسی را به دیوار تکیه دادم و چون حوصله‌ی روی مبل نشستن نداشتم، همان‌جا به دیوار تکیه دادم و روی فرش نشستم و دوربین به دست، مشغول دیدن عکس‌ها شدم. مریم در نبود من، جوجه‌ها و گوجه‌ها را به سیخ کشیده و آماده کرده بود و می‌دانستم مثل همیشه زحمت کباب‌کردن‌شان هم بر گردن شیده خواهد بود؛ پس عملاً من بی‌کار بودم.

دقایقی بعد شیده و مریم با هم آمدند. مریم کنارم نشست و شیده به سمت سینی حاوی سیخ‌های آماده رفت، اما قبل از برداشتن آن‌ها رو کرد به من و گفت:

- الناز، کیانوش بهم گفت این یارو، کوهیار، یه‌ذره گنددماغ تشریف داره. کمتر سربه‌سرش بذار.

نگاه اخم‌آلودم را به شیده دوختم و قبل از این‌که دوتا حرف درشت به او که قاصد کیانوش شده بود بزنم، سریع هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت:

- اوووو!... رم نکن جون پدرت الناز. من نگفتم که، کیانوش گفت محض اطلاع این رو بهت بگم، فقط همین.

مریم که حالا دوربین من در دستش بود، ضمن رد کردن یک‌به‌یک عکس‌ها گفت:

- یه‌ذره تفلون تشریف داره. انگار از دماغ فیل افتاده! منم که داشتم برمی‌گشتم، یهو جلوی راهم سبز شد. نزدیک بود بخورم به تخت‌سینه‌ش، سریع خودم رو عقب کشیدم و گفتم ببخشید.

۴۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

عنتر جواب عذرخواهی منم نداد و فقط گفت به الناز خانوم بگو
من اون عکسای نخلستان رو می‌خوام ببینم.

شیده پقی زد زیر خنده و گفت:

- ایلیا و کیانوش این عتیقه رو از کجا گیر آوردن؟! طرف
انگار زیادی بچه‌مشته و تا حالا با دختر جماعت نگشته...
الناز خانوم!... نمردیم و دیدیم توی جمع دوستانه یکی به الناز
بگه، الناز خانوم!

از جایم بلند شدم و به طرف کتری روی هیتر رفتم تا برای
خودم چای بریزم و گفتم:

- طرف بچه‌مشت نیست، اگه بود که شعور و روابط عمومی
بالایی داشت. نکبت چون یه نموره جذاب و گویا آقازاده هم
تشریف داره، فقط یه ذره زیادی متوهم هستش. خواستم واسه
یه سری کارا ازش چندتا عکس بگیرم و توی نمایشگاه بعدیم
عکساش رو با طراحی تلفیق کنم، بهش گفتم؛ ولی خاک بر سر
برمی‌گرده به من می‌گه از آدمای سریش خوشم نمیاد و دور
من نچرخ!

مریم نگاهش را از دوربین گرفتن. به من خیره شد و با
چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت:

- می‌خواستی بهش بگی خوبه، اگه با همین اعتماد به نفس
جلو بری شاید در آینده به عنوان محور اصلی چرخ و فلک پارک
کودکان ازت استفاده بشه تا آمار افرادی که در طول سال
دورت می‌چرخن بیشتر بشه.

خنده‌ام گرفت، اما بابت حرصی که هنوز داشتم، به زدن
لبخند اکتفا کردم؛ ولی شیده غش‌غش خندید و گفت:

- از این به بعد صدایش کنیم چرخ و فلک چطوره؟
بعد هم سینی و آتش زنه را برداشت و وارد بهار خواب شد.
هم زمان که سه لیوان را از چای پرمی کردم، الناز سمج درونم
گفت:

"ولی خودمونیم، اگه قبول کنه سوژه بشه، کارای محشری
درمیاد."

الناز منطقی درونم با اخم نگاهش کرد و او هم خفه شد، اما
خودم هم داشتم دقیقا به همین موضوع فکر می کردم؛ ولی
حیف که به خاطر چرندی که گفته بود، دلم می خواست آن
آتش زنه به جای خوردن به شانهاش، محکم توی ملاجش
خورده بود تا بفهمد من النازم نه یک آدم سریشی که با دیدن
او آب از لب و لوله ام راه افتاده باشد! پسرهای نفهم.

کوهیار

از پله ها بالا می روم و روی یکی از صندلی ها می نشینم. اصلا
برایم مهم نیست که از گفتن "سریش" یا "دورم نچرخ"
دلخور شده است. حسی است که نسبت به او دارم ولی برایم
جالب بود واکنشش. به فضای مقابلم، جایی که کیانوش و ایلیا
مشغول کل کل دربارهی این که چه کسی بهتر زغال ها را به
عمل می آورد نگاه می کنم. دوباره به یاد حرف های کتایون
می افتم که پشت تلفن گفته بود و بعد ذهنم پرمی کشد به
سمت عکس هایی که در دوربین همان دختر، الناز، دیده ام و
چه بدموقع بود دیدن تصاویر از جایی که...

نم نم باران باعث می شود از مشغولیت فکری ام فاصله بگیرم و

۴۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

باز توجهم جلب شود به آن دوتا که هنوز مثل بچه‌ها با هم بحث می‌کنند و زغال‌های تازه آتش گرفته هم در اثر ریزش باران کم‌کم دارند به دود کردن می‌رسند.

از جایم بلند می‌شوم و می‌روم به داخل خانه. صدای موسیقی ملایمی از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسد. معلوم است یکی از دخترها پلی‌لیست آهنگ‌های گوش‌اش را باز کرده. می‌نشینم روی یکی از مبل‌های نزدیک پنجره و می‌خواهم با نگاه کردن به گوش‌ی سرم را گرم کنم که صدای رگباری شدن باران توجهم را جلب می‌کند. به سمت پنجره نگاه می‌کنم و هم‌زمان صدای خنده و شوخی‌های دخترها از طبقه‌ی بالا به گوشم می‌رسد که سربه‌سر آن دوتا ابله در حیاط گذاشته‌اند و مسخره‌شان می‌کنند بابت آتشی که بدون شک با این باران دیگر محال بود بتوانند روشنش کنند. به دقیقه نکشیده، ایلیا و کیانوش در حالی که از باران خیس شده‌اند، به داخل می‌آیند و تمام بندوبسات سیخ‌های جوجه و گوجه هم همراه‌شان است. کیانوش بدون معطلی، با همان سینی در دستش، شروع می‌کند به بالا رفتن از پله‌های طبقه دوم و می‌گوید:

- کوهیار پاشو بیا بالا. بیرون بدجور بارون گرفته نمی‌شه آتیش راه بندازیم.

نگاهم روی صفحه‌ی گوش‌ی‌ام است و می‌گویم:

- خب تو برو بالا، جوجه‌ها که حاضر شدن بیار پایین. من واسه چی پیام!

ایلیا به جای او می‌گوید:

- پاشو بریم بالا. جوجه‌ها که آماده شد برمی‌گردیم پایین

بابا، سخت نگیر.

کیانوش معطل نمانده و حالا صدای خنده و شوخی‌اش با دخترها از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسد. رو به ایلیا می‌گوییم:

- من سخت نمی‌گیرم، نمی‌خوام اونا معذب بشن.

با دست اشاره می‌کند بلند شوم و می‌گوید:

- نه بابا... این جووری فکر نکن. الناز و دوستاش بچه‌های

خوبی هستن. معذب شدن توی کارشون نیست.

دل‌م نمی‌خواهد بروم بالا، آن‌هم بعد از برخوردی که با خواهرش داشته‌ام؛ اما بدون شک نرفتنم بدتر از ماندنم در پایین است. همراه ایلیا که با تکان دادن دست در لابه‌لای موهایش، سعی بیهوده در رفع خستگی‌شان دارد، از پله‌ها بالا می‌رویم.

فضای بالا به علت بازبودن در بهارخواب و بارانی که در حال باریدن است، هوای ملسی دارد و آدم دلش می‌خواهد روی یکی از مبل‌هایی که در آن‌ها نیم‌دایره قرار دارد، دراز بکشد و کیف کند؛ البته نه در این شرایط که کیانوش و یکی دیگر از دخترها که به نظرم اسمش شیده بود، آن‌همه سروصدا و خنده در بهارخواب به راه انداخته‌اند و مدام سربه‌سر هم می‌گذارند. ایلیا و آن یکی دختر هم که به گمانم شنیده بودم مریم صدایش کرده بودند، حالا به جمع شلوغ آن‌ها اضافه شده و انگار سروصدا پایانی ندارد. این‌همه هیاهو، در شرایط روحی بی‌حوصله‌ای که من دارم، تحملش برایش سخت است.

نگاهی سریع به اطراف‌ها می‌اندازم که چشمم میخ می‌شود روی النازی که به دیوار تکیه داده و نگاهش روی مانیتور دوربینش است. معطل می‌مانم، نمی‌دانم چرا! همان‌طور که

نگاهش به دوربینش است، می‌گوید:

- چرا اونجا بلا تکلیف و ایسادی؟ خب بشین. چیه نکنه فکر می‌کنی مبل و فضای اینجا هم ممکنه سریش باشن؟
می‌فهمم ضمن جدی بودن، زیادی هم حساس است. اگر وقت دیگری بود، مثلا یک‌ماه یا دو‌ماه پیش، مورد خوبی بود برای سربه‌سرش گذاشتن! ولی حالا نه. حرفی نمی‌زنم و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم. هنوز کامل تکیه نداده‌ام که دوباره به حرف می‌آید:

- اگه چایی می‌خوای برو واسه خودت بریز.

نگاهم به هیتری که روی کابینت‌های کنار دیوار که فضایی شبیه بار دارد، می‌افتد. باز هم بدون حرف از جایم بلند می‌شوم و می‌روم تا برای خودم چایی بریزم. یک‌بار دیگر صدایش به گوشم می‌رسد:

- حالا که داری واسه خودت چایی می‌ریزی، توی اون ماگ سورمه‌ای واسه منم بریز.

پشتم به اوست و ناخواسته گوشه‌ی لبم کش می‌آید و با خودم می‌گویم:

"عجب رویی داره!"

بعد صدای آرامش، واضح به گوشم می‌رسد که زیر لب می‌گوید:

- البته اگه چایی خواستنم رو به معنی دورت گشتنم ندونی.

می‌گویم:

- ولله الان من دارم برات چایی می‌ریزم. اگه بنا به تعبیر دور کسی گشتن هم بخوای بذاری، انگار دور کسی گشتن به حال

فصل اول □ 45

من بیشتر میاد تا تویی که سرت رو کردی توی دوربینت و منتظری چایی برات بیارم.

بلافاصله می گوید:

- آخه می ترسم سرم رو بلند و نگات کنم، بعد فکر کنی سریش شدم به قدوقوارهت.

یک چایی لیوانی برای خودم می ریزم و ماگ سورمه‌ای را هم که گفته بود پر می کنم و برمی گردم به سمتش.

هنوز نگاهش به مانیتور دوربینش است. کنارش که می رسم، یک دستش را بالا می گیرد و ماگ را در میان انگشتانش جا می دهم. آن را کنار پایش می گذارد. هنوز ایستاده‌ام و حالا کاملا مسلطم به صفحه‌ی مانیتورش. لامذهب دارد همان عکس‌ها را نگاه می کند. می خواهم چیزی بگویم که صدای خنده و شوخی به اوج رسیده‌ی چهارنفری که در بهارخواب، نزدیک باربیکیو، ایستاده‌اند، باعث می شود نگاهم به سمت آن‌ها برگردد. دوباره به الناز که هنوز بدون تغییر در حالتش، هم‌چنان مشغول است، نگاه می کنم و می گویم:

- تو چرا نمی‌ری بیرون توی شلوغ‌بازی دوستات یار کمکی شون بشی؟

کمی مکث می کنم و با دیدن وضعیت حاکم بر بهارخواب، دوباره رو به او می کنم و در ادامه می گویم:

- انگار تیم پسرا داره کم میاره!

تصویری را از روی مانیتور رد می کند و به عکس بعدی خیره می ماند و سریع جواب می دهد:

- خب پس برو تیم پسرا رو تقویت کن. چیه؟ نکنه اگه اینجا

باشم حس می‌کنی سریشم و قراره مته بختک بچسبم بهت؟
 برمی‌گردم و به طرف مبلی که قبلا برای نشستن انتخابش
 کرده‌ام می‌روم. می‌نشینم. حالا هم به او مسلطم و هم به آن
 چهار دیوانه‌ای که سرخوشند و از رگبار بستن همدیگر به حرف
 و شوخی سیر نمی‌شوند. هم‌زمان با نشستنم رو به او می‌گویم:
 - وقتی می‌گم از آدمای سریش خوشم نمیاد، بهت برنخوره.
 همین بچه‌بازیت که ول کن قضیه نیستی، خودش یه‌نوع
 سریش‌بازیه دیگه. الان پنج دقیقه نیست من اومدم بالا، توی
 هر جمله‌ای که گفتم یه اشاره به...
 یک دفعه سر بلند می‌کند و مستقیم زل می‌زند به من و
 حرفم را قطع می‌کند.

- هی پسر حاجی، پایینم بهت گفتم، معلوم نیست تا الان با
 چه تیپ آدمایی برخورد داشتی که طرز فکرت این جوریه و
 نگاهت از بالا به پایین. بیا پایین تا آسه‌آسه با هم بریم. اولاً،
 بچه خودتی. دوما، بچه‌بازی درآوردن کار تو و امثال خودته.
 سوماً، بفهم که من از حرف مفت بدم میاد و اگه کسی حرف
 مفت بهم بزنه، تا حالیش نکنم چه غلط اضافه‌ای کرده، محاله
 ولش کنم.

اگر کمی معطل کنم، شلیک خنده‌ام به هوا می‌رود. طرز و
 لحن صحبت محکم‌ش، برایم جالب شده! با آن اعصاب خرابی
 که دارم، حالا حس می‌کنم گرچه نگذاشته‌ام من را سوژه‌ی
 کارش کند، اما خودش سوژه‌ی خوبی است برای من تا دقایقی
 با دست‌انداختنش حالش را جا بیاورم. می‌گویم:

- اوه! یعنی الان داری به من چیزی رو حالی می‌کنی؟

فصل اول □ 47

بی خیال بابا. من یه خبیطی کردم و خواستم اون عکسای نخلستانی که گرفته بودی رو ببینم، حالا از خیر اونم می گذرم. دیگه این همه سریش شدن نداره که.

حساسیتش را فهمیده ام و حالا دوست دارم عصبانی اش کنم. شاید هم می خواهم حرصی که از حرف های کتایون دارم را سر او خالی کنم. برخلاف انتظارم، عصبانی نمی شود و در عین جدی بودن، اما آرام و شمرده می گوید:

- پسرجاجی، بابات بهت یاد نداده با یه دختر چطور صحبت کنی؟ فقط پول به پات ریخته و ماشین آن چنانی زیر پات انداخته و...

لفظ "پسرجاجی" گفتنش زیاد برایم مهم نیست. از خیلی ها به غیر از او این عبارت را شنیده ام و عادت به شنیدنش دارم، اما وقتی در ادامه ی صحبتش اسم بابا را آورد، نمی فهمم چرا تمام حس و حالم به هوا دود می شود!... و بعد هم تمام وقایع ماه پیش در مغزم روی دور تکرار قرار می گیرد. لحظاتی در سکوت نگاه هر دو نفرمان به هم خیره است و اولین کسی که نگاهش را می گیرد منم. چیزی برای گفتن ندارم و فقط کلمه ی "بابا" و آن عکس های دوربینش و دعوایی که ماه گذشته در خانه پشت سر گذاشته شده بود در مغزم چرخ می خورد.

الناز

نمی دانم چرا در عمق چشمانش حرف بود، اما ترجیح داد سکوت کند. اصلا انگار یک دفعه فاز عوض کرد و رفت به جایی که بی شک آنجا نبود. شاید هم من اشتباه می کردم و این یکی

دیگر از خصلت‌های بی‌شعوری‌اش بود که وسط صحبت یک‌باره جووری وانمود کند که حالش دارد از حرف‌های طرف مقابلش به‌هم می‌خورد و به عمد حواسش را به جایی غیر از بحث مورد نظر معطوف کند.

" به جهنم، اصلاً گور بابای خرش هم کرده که بخوام باهاش هم‌صحبت بشم، پسره‌ی الاغ."

ایلیا و کیانوش و مریم، با خنده به داخل آمدند و شیده هنوز در کنار آتش و زغال‌ها مانده بود. مشخص بود خوب توانسته حریف کیانوش شود و خودش آتش زغال‌ها را به عمل آورد و بدون شک هم اول می‌خواست جوجه‌های خودمان را آماده کند و یک آتش سردشده تحویل او بدهد و درنهایت نابلدبودن کیانوش در جوجه کباب‌کردن را دستاویزی برای خنده‌های سر ناهار کند.

با آمدن آن‌ها، من هنوز سرم به گوشی‌ام گرم بود. کیانوش روی یکی از مبل‌ها نشست و ایلیا هم زغال‌های کوچکی که روی سر قلیان گذاشته بود را با انبر کمی جابه‌جا کرد و قلیان را مقابل خودش و کوهیار گذاشت. سپس کنار کوهیار روی مبل نشست. مریم به سمت هیتر رفت تا برای همه چای بریزد. کیانوش نگاهی به من کرد و گفت:

- الناز، بالاخره چی شد؟ تونستی واسه نمایشگاه بعدیت اون گالری رو بگیری یا بازم بهت ندادن؟

جواب دادم:

- مشکل گرفتن مجوز بود که حل شد و قراره هفته‌ی دیگه راه‌اندازی بشه، البته اگه باز برادران ارزشی مشکل تراشی نکنن.

فصل اول □ 49

ایلیا خندید ولی با اشاره‌ی نامحسوس چشم و ابروی اش به من فهماند که باید جلوی دهان وامانده‌ام را با وجود کوهیار بگیرم، اما انگار به عمد دلم می‌خواست مدام چیزی بگویم که باعث درآمدن حرص کوهیار شود بلکه دهان باز کند و من هم در ادامه حالش را بگیرم! اصلاً نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم بی‌خیال او شوم و هنوز از دستش حرص داشتم! کیانوش یک لیوان چای از سینی که مریم به سختی چند لیوان را در آن جای داده بود برداشت و گفت:

- جدی جدی تونسستی جواز بگیری؟! چطوری؟! تو که می‌گفتی زدن نمایشگاه توی اون گالری کار حضرت فیله. نکنه فیل شدی و ما خبر نداریم!

ایلیا سرشلنگ قلیان را به دست کوهیار که حالا خودش را از روی مبل کمی جلو کشیده بود داد و قندی که برداشته بود تا با چایی اش بخورد را محکم توی سر کیانوش کوبید و گفت:

- زر نزن. فیل جدوآباته میمون.

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت:

- ایلیا باز خر شدی! من با الناز شوخی دارم. همیشه جنبه‌ی الناز از تو بهتر بوده. اصلاً به تو چه! من دارم با اون شوخی می‌کنم.

ایلیا گفت:

- گوه نخور، به تو اگه رو بدم، بعدش معلوم نیست شوخی شوخی چه اراجیف دیگه‌ای از دهنش دربیاد.

مریم کاسه‌ای را که از تخمه پر کرده بود، روی میز وسط گذاشت و خودش با لیوانی چای برگشت و کنارم روی زمین

۵۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

نشست و گفت:

- ایلیا بذار کیانوش شوخیش رو بکنه، ولی بعد تو اون قلیون رو می‌کوبی توی سرش، ما هم می‌خندیم.

کیانوش با صدای بلند رو به در باز بهارخواب گفت:

- شیده؟ بیا ببین اینجا چه مظلوم‌کشی‌ای داره اتفاق می‌افته. اینا دارن من...

در همین وقت شیده با قدم‌هایی تند داخل آمد و لیوانی چای از توی سینی برداشت و رو به کیانوش گفت:

- تو رو باید زنده‌زنده چالت کنن و سرت رو از خاک بیرون بذارن، بعد روی سرتم قیر داغ بریزن بس که خری.

کوهیار لبخند نیم‌بندی زد و به کیانوش گفت:

- نمیری یه وقت با این همه طرفدار.

شیده به او نگاه کرد و گفت:

- آخه نبودی ببینی چه خربازی درآورد وقتی ایلیا و مریم بهش گفتن بلد نیست آتیش رو خوب عمل بیاره و بهتره برگرده باهاشون توی خونه. دیوونه‌ی روانی یه بطری آب نصفه اونجا بود، پاشید روی زغال! بعدم هرهر خندید!

کیانوش دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

- شیده به جان خودم فکر کردم توی اون بطری الکی‌جات از قبل مونده، خواستم آتیشت زودتر عمل بیاد.

شیده برگشت به سمت در بهارخواب تا بیرون برود و زیرلب گفت:

- می‌گم دیگه، خری. فرق آب با به قول خودت الکی‌جاتم نمی‌دونی. خدا تو رو خلق نکرده، استفراغت کرده.

فصل اول □ 51

همه از حرف شیده زدیم زیر خنده، ولی مشخص بود او هنوز عصبی است بابت خیس شدن زغال‌ها؛ اما خوب می‌دانستیم در به عمل آوردن آتش برای کباب، کسی روی دست شیده بلند نمی‌شود. شیده هنوز دو قدم از در فاصله نگرفته بود که دوباره برگشت و سرش را داخل آورد و رو به من گفت:

- راستی الناز، واسه راه‌اندازی نمایشگاهت اگه هنوز ترس داری بریزن و در گالری رو تخته کنن، به این آقازاده بگو حواسش باشه و برات پارتی‌بازی کنه. آخه خبر داری که ایشون، پسر جناب سردار...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

- نیازی نیست. با اونی که قراره نمایشگاه رو اشتراکی باز کنم، ترفند لازم رو زدیم. اون قراره دوسوم کاراش مرتبط با حفظ ارزش‌های دفاع مقدس باشه و همینم باعث دادن مجوز شده. پس نیازی به این پسر حاجی ندارم.

و نگاهم را از شیده گرفتم و خیره شدم به صورت کوهیار که حالا او هم به من زل زده بود. جوری به هم نگاه می‌کردیم که انگار قرار است دوئل کنیم! شاید هم من این تصور را داشتم، چون از نگاه وامانده‌ی معماگونه‌ی او که چیزی معلوم نبود. اصلا چرا من از این که نگاهش را نمی‌توانستم بفهمم باید عصبی می‌شدم؟! در دل یک "مرده‌شورت رو بیرن." نشارش کردم و باز ادامه دادم "کاش امروز زودتر تموم بشه تا دیگه ریخت نحست رو نبینم. کاش توی همین چندساعت باقی مونده، یه موقعیتی دست بده که حرصم رو سرت خالی کنم، چون بعید نیست بابت چرتی که گفتم بهم، دیوونه بشم. تا

۵۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

حالا نشده کسی به خودش اجازه بده که تا این حد با حرفش اعصابم رو تحریک کنه."

برای چندثانیه نگاه هر دو نفرمان روی هم ثابت مانده بود که با صدای سرفه‌ی ایلیا و بعد در ادامه بلندشدن مریم برای جمع کردن لیوان‌های خالی و صحبت‌های کیانوش، جو از سنگینی خود خارج شد.

نگاهم سمت کیانوش برگشت که گفت:

- بابا ای‌ول! بالاخره عاقل شدی و فهمیدی برای رسیدن به بعضی از اهدافت باید دم بعضیا رو ببینی.
جواب دادم:

- من دم دم کلفت‌تر از اینا رو هم نمی‌بینم. گفتم که اون کسی که قراره باهاش به صورت اشتراکی این ماه نمایشگاه بزنم، تعهد داده دوسوم کاراش باب سلیقه‌ی وزارت هنر باشه، که اونا هم خواستن حفظ ارزش‌های دفاع مقدس باشه؛ وگرنه من عمرا باج به کسی بدم. هیچ کس ندونه شماها که می‌دونین من توی چه زمینه‌ای فعالیت دارم و همیشه هم نمایشگاه‌هایی که زدم در چه مورد بوده، چه داخل و چه خارج از کشور. ایلیا از شلنگ قلیانی که حالا در دستش بود، کام عمیقی گرفت و دودش را به سقف فرستاد و گفت:

- خدایی گیر الکی می‌دن به هنرمندا. بابا یکی شاید اصلا علاقه‌ای به دفاع مقدس نداشته باشه و بخواد توی زمینه‌ای که روحیه‌ش با اون سازگاره خلق اثر کنه، خب چه کاریه که حتما برای برپایی نمایشگاه در فلان گالری معروف، باید آثارش در زمینه‌ی مورد دلخواه وزارت باشه تا بهش جواز...

کوهیار نگذاشت او حرفش را تمام کند.
- خب چه اصراریه که هنرمندا بخوان حتما در فلان گالری
نمایشگاه بززن؟ برن یه گالری دیگه، یا برن همون گالریای خارج
از کشور نمایشگاه بززن. کسی زورشون نکرده که...

کیانوش بلافاصله به میان صحبت کوهیار رفت و چه خوب
این کار را کرد چون قطعا اگر کوهیار لعنتی اراجیفش را تمام
می کرد یک ضدحال اساسی به او و ایدئولوژی مسخره‌اش
می زد تا دیگر هوس قوقولی کردن به سرش نزنند. هرقدر
چهره‌اش جذاب بود و جان می داد برای سوژه‌ی کارهای هنری
من، اما انگار شخصیتش تفلون اصل بود که دلم می خواست با
قوی ترین سیم ظرفشویی دنیا به جانش بی افتم و دمار از
تفلونش دریاورم. نکبت از خودراضی.

کیانوش که سینی چای مجدد را از دست مریم قاپیده و
جلوی کوهیار گرفته بود و خط اتصال نگاه او به من را قطع
کرده بود؛ حالا با پریدن به میان حرفش، رشته‌ی کلامش را هم
از وسط قطع کرد و گفت:

- آقا من اصلا کاری به این چیزا ندارم، فقط موندم توی این
مقوله‌ی اسمی که واسه این کار انتخاب کردن "حفظ آثار
ارزش‌های دفاع مقدس!" بابا بی خیال، نزدیک سی ساله از پایان
جنگ گذشته، شهدا که توی مزارشون و خدا رحمتشون کنه
و ما نسل جدید تا به بهشت زهرا یا آرامستان‌های شهرهای
دیگه نریم و پرچم بالای سر مزارشون رو نبینیم، اصلا یادشون
نمی افتم. بچه‌ها و نوه‌هاشونم که احتمال به یقین، توی این
سی سال، با سهمیه وارد دانشگاه شدن و توی بهترین رشته‌ها

درس خوندن و الان واسه خودشون هرکدوم یه کاره‌ایی هستن توی این مملکت. اسرای جنگم که سال‌هاس آزاد شدن و به کانون گرم خونواده‌هاشون برگشتن و دیگه مشکلی ندارن. جانبازا و ایثارگرا هم که از بنیاد دارن حق‌شون رو می‌گیرن، آسایشگاه‌های معلولین جنگم که دولت داره حمایت‌شون می‌کنه؛ باز ما نسل جدید حتی آدرس یکی از اون مراکز رو نه می‌دونیم و نه می‌خوایم که بدونیم؛ می‌مونه مناطق جنگی که اونم فکر کنم اکثرش رو بازسازی کردن و دیگه چیزی ازش باقی نمونده که یادآور جنگ باشه و شاید فقط چندتا منطقه توی جنوب مونده که هنوز بهش دست نزدن که اونم واسه خاطر جذب گردشگر بوده! بابا چرا اینا بی‌خیال نمی‌شن از حفظ این به اصطلاح آثار جنگ‌شون؟ اصلا چی رو می‌خوان حفظ کنن؟ چیزی نمونده دیگه. همه سر زندگی خودشون، ما نسل جدید بعد از جنگم که چیزی یادمون نیست، هیچی و هیچی باقی نمونده...

تمام مدتی که کیانوش حرف زد، نمی‌دانم چرا نگاهم روی کوهیار ثابت مانده بود. حس می‌کردم رنگش هر لحظه پریده‌تر می‌شود. کم‌کم ذرات عرق هم روی پیشانی‌اش نشست و با پیوستن آن‌ها به هم قطرات درشتی شکل گرفت. ایلیا سر شلنگ قلیان را به ساعد او زد که بگیرد و بکشد، اما با اشاره‌ی دست آن را رد کرد و بعد انگشتان هر دو دستش را چنان در هم گره کرد که از همان فاصله دیدم چطور بند سر انگشتانش از فشار سفید شد! چه مرگش شده بود؟!

کوهیار

خیلی خودم را کنترل کرده‌ام تا مبادا جلوی دخترها حرفی به کیانوش بابت این مزخرف‌هایش بگویم. عجیب دلم می‌خواهد با تمام قدرت مشتی به صورتش بزنم و بگویم:

" به من نگاه کنی لعنتی... به من... من یکی از همون هزاران هیچی هستم که داری می‌گی و تا همین یه‌ماه پیش از نوع مبارزات بابام خبر نداشتی، ولی از وقتی همه‌چیز رو فهمیدم کل زندگیم از این‌رو به اون‌رو شد و..."

ناخواستہ تکان می‌خورم و می‌خواهم با شتاب از جایم بلند شوم، نه به قصد مشت‌زدن توی صورت کیانوش، بلکه به قصد ترک کردن این آدم‌ها، این خانه، این ناهار مزخرف، این حرف‌های چرند و... اما ایلیا خیلی سریع و نامحسوس از دید دیگران، آن دستش که شلنگ قلیان را نگه داشته محکم روی زانویم می‌گذارد و مانع بلند شدنم می‌شود و با صدایی محکم رو به کیانوش می‌گوید:

- آه خفه شو دیگه بابا. رفتی بالای منبر پایینم نمی‌ای. پاشو برو گمشو کمک شیده، منم الان میام.

کیانوش با خنده از جایش بلند می‌شود و رو به من، با شوخی، تعظیم کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- البته ما چاکر آقا کوهیارمونم هستیم و می‌دونیم بابای جنابعالی از سرداران...

ایلیا دوباره حرفش را قطع می‌کند و با بلند کردن قلیان و گرفتنش به سمت کیانوش می‌گوید:

- بگير اينم ببر توی بهار خواب. منم الان میام.

نگاه عصبی‌ام روی صورت کیانوش مانده و حالا در ذهنم این نام "بابا" است که انعکاس عجیبی دارد. نمی‌توانم بیش از این خوددار باشم. دست در جیبم می‌کنم و پاکت سیگارم را بیرون می‌آورم و یک‌نخ از آن را بین لب‌هایم می‌گیرم سپس پاکت را با ضرب روی میز وسط پرت می‌کنم، بعد هم تکیه‌ام را به مبل می‌دهم.

الناز از جایش بلند می‌شود. به سمت کابینت کنار دیوار می‌رود و درش را باز می‌کند. مریم هم به ایلیا نگاه می‌کند و با صدای آرامی می‌پرسد:

- چی شد؟! چرا یهو جو سنگین شد؟!

حرکت دست ایلیا را می‌بینم که به او اشاره می‌کند دست از کنجکاو بردارد. الناز برمی‌گردد و زیرسیگاری را به سمتم می‌گیرد و می‌پرسد:

- کبریت‌م می‌خوای یا فندک داری خودت؟

ایلیا به او نگاه می‌کند و قبل از من جواب می‌دهد:

- فندک و کبریت همراهش نداره تا کمتر سیگار بکشه.

الناز برمی‌گردد به سمت همان کابینت‌ها و کشویی را باز می‌کند. یک بسته کبریت برمی‌دارد و به سمتم می‌آید. کف دستش که کبریت را در خود جا داده به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- اینم ابزار آتیش واسه سیگار گوشه‌ی لب‌ت، گرچه اون قدر از صورتت داره آتیش بلند می‌شه که گمونم یه ذره دیگه سیگار رو همون جووری نگه‌داری خودبه‌خود آتیش می‌گیره.

نگاهم روی کف دستش است که ایلیا کبریت را برمی‌دارد و

فصل اول □ 57

دانه‌ای از آن را به آتش می‌کشد و مقابل سیگارم نگه می‌دارد.
می‌گوید:

- قلیون که نکشیدی، حداقل سیگار خودت رو بکش و به حرفای کیانوشم توجه نکن. تو که می‌دونی اون همین جووری یه چیزی می‌پروونه و...

صورتتم را به سمت مخالف آتش کبریت می‌گیرم و ایلیا می‌فهمد که نمی‌خواهم سیگار را روشنش کنم. دستش را عقب می‌برد و با فوت کبریت را خاموش می‌کند و در زیرسیگاری می‌اندازد. نگاهم از در باز بهارخواب به نقطه‌ای نامعلوم در فضای بارانی آن سوی شیروانی خیره می‌شود و توجهی به النازی که هنوز مثل دخترهای بلاتکلیف سرجایش ایستاده، نمی‌کنم؛ اما صدایش را می‌شنوم که از ایلیا می‌پرسد:

- بابای کوهیار، همون جناب سردار...، مگه جانباز جنگه؟ معلولیتتم داره؟

ایلیا می‌خواهد جوابش را بدهد، اما خودم همان‌طور که نشسته‌ام حالا برای دیدنش سرم را بالا می‌گیرم تا بتوانم به صورتش زل بزنم و بگویم:

- دنبال سوژه‌ی هنری هستی، نه؟

قدمی به عقب برمی‌دارد و بدون این‌که جواب سوال پرطعنه‌ی من را بدهد، رو به ایلیا می‌گوید:

- با مریم می‌ریم توی بهارخواب واسه کمک به اون لولک و بولک که سر باربیکو دوباره داره بحث‌شون می‌شه. تو هم با این پسر حاجی حرف بزن بلکه دوز تفلونش بیاد پایین. کیانوش حرف بدی نزد، ولی انگار به تریج قبای این آقا

۵۸ □ کینه کهنه نمی‌شود

برخورده، اونم خیلی ناجور.

بعد رو به مریم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- پاشو بریم پیش بچه‌ها و به شیده بگیریم زودتر جوجه‌ی اینا رو آماده کنه برن پایین غذاشون رو بخورن بلکه کمتر گند بزنییم به روز تعطیل همدیگه.

ایلیا با لحنی کشار که منظورش ساکت شدن خواهرش است، فقط یک کلمه می‌گوید:

- النناااا!

سرم را پایین می‌اندازم و به سیگار خاموش بین انگشتانم خیره می‌شوم، اما متوجه‌ی رفتن خواهر ایلیا و دوستش به بهارخواب هستم. دست ایلیا به آرامی روی شانه‌ام می‌نشیند و آهسته می‌گوید:

- از دست بچه‌ها دلخور نشو. اونا که نمی‌دونن موضوع رو. کاش لااقل به کیانوش گفته بودی و...

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. می‌گویم:

- درسته که دوستیم با کیانوش از خیلی سال پیش شروع شده بوده، ولی توی مدتی که از طریق کیانوش با تو آشنا شدم، این رو حداقل خوب فهمیدم که اگه حرفی دارم، به تو بگم بهتره؛ نه به اون نفهم دختر باز که فقط فکر و ذکرش زدن مخ دختراس و...

ایلیا با انگشتان همان دستش که هنوز روی شانه‌ام بود، کتفم را فشار ملایمی می‌دهد و می‌گوید:
- بی‌خیال کوهیار، تمومش کن داداش.

الناز

وارد بهار خواب که شدم، مریم و شیده و کیانوش نزدیک باربیکیو ایستاده بودند و با هم صحبت‌های پراکنده داشتند. گاهی از جابه‌جایی سیخ‌های جوجه بر روی زغال‌ها حرف می‌زدند و بحث می‌کردند و گاهی از ریزش تند و شلاقی باران و این که چه خوب بهار خواب مسقف است و از ریزش باران در امان هستند. با دست کمی مریم را کنار زدم و بین او و کیانوش ایستادم. شیده برگشت و نگاه کوتاهی به من انداخت و پرسید:

- جناب چرخ‌وفلک چرا یهو قاطی کرد؟!

مریم در ادامه‌ی حرف او گفت:

- بابا این یارو به نظرم مخشم چرخ‌وفلک می‌زنه. یه دفعه با

سرعت نور تغییر فاز می‌ده!

کیانوش که متعجب به ما سه نفر نگاه می‌کرد، خنده‌ی ریزی

کرد و گفت:

- منظور تون از چرخ‌وفلک، همین کوهیار هستش؟

نگذاشتم کار و حرف به شوخی بکشد، بلافاصله رو به

کیانوش گفتم:

- تو که می‌دونی این پسر کدوم بابایی هستش، واسه چی

یهو فاز اپوزوسیون می‌گیری و می‌ری بالای منبر و پرت‌وپلا

می‌گی؟! خب بابا، طرف پسر یکی از این کله‌گنده‌هاس؛ تحمل

شنیدن بعضی حرفا براش سخته، اونم حرفای تو که بیشترش

چرت‌وپرت و متلک بود. با یه عتیقه دوست شدی، بعد با خودت

همراهش کردی بیاد اینجا که بکوبی با حرفات وسط ملاجش!؟

۶۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

خیلی خری کیانوش. طرف اگه هیچی هیچی هم نباشه، کافیه فقط باباش چند درصد جانبازی داشته باشه که یادگار جنگ باشه، خب معلومه اراجیف تو باعث می‌شه آمپرش بزنه بالا.

کیانوش بی توجه به ضربه‌ی محکمی که شیده پشت دستش زده بود، یکی از سیخ‌های جوجه را پشت و رو کرد و گفت:
- باباش جانباز نیست. کی گفته جانبازه؟

مریم بلافاصله پرسید:

- مگه باباش سردار... نیست؟

شیده با دم بادبزنی که در دست داشت، به صورت نمایشی، توی سر مریم زد و گفت:

- مگه هرکی ریش داره بابای توئه؟ سردار بودنش چه ربطی به این داره که حتما باید جانبازم باشه؟

مریم شانه بالا انداخت و سیخ آماده‌شده‌ی جوجه را از سینی برداشت و به دست دراز شده‌ی شیده داد تا در جای خالی روی زغال‌ها بگذارد. نگاه من اما روی کیانوش ثابت مانده بود که برخلاف لحظات پیش، حالا متفکر به شعله‌های سرخ زغال‌های گداخته خیره بود. با نوک انگشت ضربه زدم به بازویش و گفتم:
- کجایی؟ رفتی توی زغالا، بپا نسوزی.

نگاهش را به سمت من برگرداند و از باربیکيو فاصله گرفت و تکیه داد به نرده‌های بهارخواب و دستانش را روی سینه‌گره کرد. نزدیکش رفتم و گفتم:

- الان تو چت شده؟

بعد از کمی مکث جواب داد:

- من تازه با کوهیار دوست نشدم. چندساله باهاش دوستم و

فصل اول □ 61

خصوصاً دوران دانشجویی که خیلی با هم رفیق بودیم، ولی یه مدت بعد از فارغ التحصیل شدن مون از هم بی خبر موندیم، تا این که چند وقت پیش خیلی تصادفی توی پاساژ علاءالدین دیدمش، همون روز که با ایلیا رفته بودیم واسه تولدت، ایلیا گوشه بخره. اونجا یه مغازه‌ی بزرگ داره که خب مشخص بود با سرمایه‌ی باباش تونسته اونجا رو بخره... بی خیال، به اینش کار ندارم، فقط یه چیز برام جالبه. بعد از آشناییش با ایلیا و یه مدت که با هم دیگه برو بیا داشتیم و چندبار ایلیا خواست شام برم خونه‌ش و کوهیارم باهام راهی شد...

مکت کرد که باعث نگرانی‌ام شد و گفتم:

- خب، حالا چی شده؟ چرا مته آدمای حسود که تحمل

دوستیای سه نفره رو ندارن حرف می‌زنی؟!

نفس عمیق اما کوتاهی را به ریه کشید و با صدای پووووف از سینه خارج کرد و گفت:

- حس می‌کنم با این که کوهیار دوستیش با من خیلی قدیمی‌تره، اما توی همین مدت، عمق دوستیش با ایلیا خیلی بیشتر از دوستیش با من شده و...

نگذاشتم به حرفش ادامه بدهد و رک گفتم:

- دلیلش رو من می‌دونم چیه. ایلیا شخصیتش با تو فرق داره. نه این که فکر کنی داداشمه و می‌خوام بهش کارت صدآفرین بدم، نه. ولی چیزی که کاملاً مشخصه اینه که تو شخصیت خیلی زلزله‌س کیانوش، مدام داری سربه‌سر همه می‌ذاری، با دختر جماعتتم که اووووو الله ماشالله، سرت رو بزنی و تهت رو بزنی همیشه‌ی خدایی چندتا توی بساط داری و

۶۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

چندتا رو هم توی آب‌نمک خیسوندی...
نگاه دلخوری به من انداخت و گفت:

- دست شما درد نکنه، یه دفعه بگو نوه‌ی برحق ناصرالدین
شاهم و مدام توی حرمسرا دارم با...
به میان حرفش رفتم و گفتم:

- چرت نگو. چه دلنازک شدی! قبلا این‌طوری نبود، آدم
بودی و حرف حق واسه‌ت تلخ نبود. اینایی که گفتم دروغ نبود
که بهت بربخوره. هیچ‌کس ندونه، خودت بهتر از همه می‌دونی
که عین واقعیت بود. البته البته البته اینم بگما، در چشم‌پاکیت
نسبت به من و شیده و مریم هیچ بحث و حرفی نیست و
حرمت نون‌ونمک رو خوب نگه می‌داری، واسه همینم هست
ایلیا راحت تو رو به حریمش راه داده چون می‌دونه خط
قرمز رو رد نمی‌کنی.

کمی از دلخوری نگاهش کم شد اما صدایش هنوز ناراحت
نشان می‌داد وقتی گفت:

- خب حالا، منظور؟

گفتم:

- منظورم از گفتن این حرفا، این بود که یادت بندازم، اون
پسرحاجی که الان واسه‌ت سوال شده چرا با ایلیا عمق
دوستیش بالا رفته، همین تفاوت تو با ایلیایی هست که گویا از
برخی اخلاق‌ها داداش من به خود کوهیار شباهت بیشتری
داره. من که این پسرحاجی رو بار اوله دارم می‌بینمش، ولی به
نظرم هیچ‌جوره دوستی تو با اون ترکیب و معجون خوبی از آب
درنمیاد. ایلیا قضیه‌ش با تو فرق داره. خودتم می‌دونی. الانم

فصل اول □ 63

جوری که نفهمن، یه نگاه سریع بهشون بنداز. ببین چطوری و توی چه آرامشی دارن با هم حرف می‌زنن. انگار چندین و چندساله که با هم دوستن.

کیانوش نگاه سریع اما دقیق و گذرای از در باز بهارخواب به داخل انداخت. چیزی که گفته بودم را دید و سرش را به تایید تکان داد. برگشتم سر اصل مطلبی که ذهنم را درگیر کرده بود و پرسیدم:

- گفتی باباش جانباز جنگی نیست. خب شاید عمویی دایی یا حتی داداشی داره که یادگار جنگن، یا شاید اصلا خودشون خانواده‌ی شهدا باشن و تو خبر نداری، یا...
این بار او نگذاشت حرفم را تمام کنم، گفت:

- نه بابا، چی داری می‌گی! درسته عمق دوستیش با ایلیا الان خیلی بیشتر از من شده، ولی دیگه تا این حدم دور نبودم ازش که خبر از اصل و نسبش نداشته باشم. نه باباش جانبازه و نه هیچ‌کدوم از فامیلش یادگار جنگن، نه جانباز، نه اسیر آزاده، نه مفقودی، نه شهید؛ هیچی و هیچی توی خانواده و فامیل ندارن. فقط باباش توی دوران جنگ، مدام ماموریت بوده، همین.

ابروهایم بالا رفته بود. گوشه‌ی لبم را زیر دندان بردم و گفتم:
- خب پس شاید به دلیل تربیت خانوادگیش، ایدئولوژی و خط فکریش کاملا با تو و بهتر بگم با جمع ما فرق داره. اینم می‌شه یه درس عبرت برای تو و ایلیا که توی رابطه‌تون با این پسر حاجی دقت بیشتری کنید و از این به بعد هر جا می‌رین دنبال خودتون نکشین بیارینش.

یک‌دفعه صدای ایلیا از داخل به گوشم رسید که پرسید:
- الناز؟!... تاریخ برگزاری نمایشگاهت، توی اون گالری، گفتی
کی هستش؟

کمی از سوال ناگهانی ایلیا تعجب کردم. از کیانوش و نرده‌ها
فاصله گرفتم و رفتم به سمت در باز بهارخواب و با تکیه به
چهارچوب، تاریخ را گفتم. بعد با نگاه معنی‌داری به کوهیار که
خیره‌ام شده بود گفتم:

- چیه پسر حاجی؟ نکنه می‌خوای بری به برادران عوامل،
راپورت بدی بیان گالری رو بریزن به‌هم؟
لبخند کمرنگی روی لبش نشست. جوابم را نداد و فقط
سرش را به‌طور نامحسوس چندبار به طرفین تکان داد. ایلیا
سریع گفت:

- نه بابا، چی می‌گی واسه خودت الناز! کوهیار اصلاً اهل این
حرفا نیست، تازه اگه مشکلی هم پیش بیاد، چه بسا بتونه
جلوی هر اتفاقی رو بگیره.

تکیه‌ام را از چهارچوب جدا کردم و ضمن این که برمی‌گشتم
به سمت بچه‌ها که هنوز کنار باربیکیو بودند، هم‌زمان گفتم:

- ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان... پسر حاجی.
و دستم را بالای سرم به معنی "برو بابا" تکان دادم و دیگر
نماندم تا بفهمم چیزی گفت یا باز هم با نگاهش خواست
ملامتم کند... نکبتِ تفلون.

کوهیار

نگاهم روی النازی که حس می‌کنم به‌خاطر شنیدن دو کلام

حرفم، کینه به دل گرفته، ثابت مانده. ایلیا می گوید:
- به دل نگیریا. الناز حرف و دلش یکی نیست. قبول دارم که
زبون تندی داره، ولی در کل با توجه به شناختی که از خواهرم
دارم می گم، سرش به کار خودش و هنرشه.
نگاهم را به سمت ایلیا برمی گردانم که با خنده اضافه
می کند:

- به جرات می گم توی دنیا بعد از من و بابام، به تنها چیزی
که اهمیت می ده و عاشقشه هنرشه.
ناخواسته لبخند می زنم و می گویم:
- خوبه که پتانسیل عشق و علاقه ش رو داره ذخیره می کنه
و خرج هر الاغی نمی کنه، تا روزی که غیر از تو و بابات، شخص
سومی هم وارد زندگیش بشه. اگه مته دخترای دیگه بود، شک
ندارم روزی که عاشق می شد، اون قدر که احساس خرج هر
خری کرده بود، دیگه جونی براش نمی موند تا برای طرفشم
بتونه انرژی از جنس عشق بذاره.
ایلیا چشمانش را درشت می کند و درضمنی که سر شلنگ
قلیان را به سمت لبش می برد با خنده می گوید:
- باز که نگاه فلسفی کردی به قضایا! بابا اینجا الان فقط
خودم و خودتیم، پس زیردیپلم حرف بزنی؛ فهمش راحت تره.
می خندم و می گویم:

- منظورم اینه با توجه به حرفایی که زدی و صابونی که از
اخلاق خواهر گرامیت به تنم خورده، فهمیدم که عاشق کارشه
و تا حالا جنس مخالف توی زندگیش وجود نداشته.
ایلیا که دم عمیقی از قلیان گرفته، سر شلنگ را از دهانش

دور و دود حاصل از این دم عمیق را مثل لوکوموتیو از دهانش بیرون می‌فرستد و با چشمانی گرد شده رو به من می‌گوید:
- صابون الناز به تنت خورده؟!... جون من؟! نگو که با هم بحث‌تون شده!... سر چی؟!!

می‌خندم و تکیه‌ام را به مبل می‌دهم. دستی به پشت سرم می‌کشم و جواب می‌دهم:

- بحث که نه، ولی اومد بهم گفت می‌خواد ازم عکس بگیره چون فکر می‌کنه میمیک صورتم واسه...

ایلیا صحبت‌م را قطع می‌کند و با خنده‌ای ریز می‌گوید:

- خب خب. نگو دیگه. تا تهش رو خوندم خودم. توی این موقعیت اعصاب نداشته‌ی تو، فقط همین رو کم داشتی که الناز بیاد و ازت این رو بخواد... می‌تونم تصور کنم چه برخوردی باهات داشتی و حالا الناز چقدر عصبیه... البته به النازم حق می‌دم چون کلا دختری نیست که واسه کارش به کسی رو بندازه و حالا توقع برخورد تو رو نداشته... اما مهم نیست، بعدا خودم توجیهش می‌کنم که توی بد شرایطی ازت این رو خواسته، وگرنه تو هم آدمی نیستی که بخوای حال خواهر من رو بگیری.

سرم را به علامت تایید تکان نامحسوسی می‌دهم و در ادامه می‌خواهم حرفی بزنم که کیانوش با سروصداهای مخصوصش من و ایلیا را به بهار خواب دعوت می‌کند، چون کار آماده‌شدن جوجه و گوجه‌ی ناهار دخترها تمام شده و نوبت به ناهار ما رسیده.

ایلیا شلنگ قلیان را دور بدنه‌ی آن می‌پیچد و از جا بلند

فصل اول □ 67

می شود و می خواهد همراهی اش کنم. هم‌زمان دخترها به داخل می آیند. از کنار آن‌ها که می‌گذریم، ایلیا می‌خواهد تکه‌ای از جوجه‌ی آن‌ها بردارد که شیده با جیغ و خساست سینی را عقب می‌کشد، اما آن یکی دختر، یعنی مریم، قاطعانه به شیده می‌گوید:

- خاک بر سرت، خب بذار یه تیکه برداره.

الناز اما بی تفاوت از آن همه جنجالی که جلوی در بهارخواب راه افتاده، خودش را رد می‌کند و درضمنی که می‌خواهد از کنارم بگذرد، یک لحظه حس می‌کنم تنه زد تا مثلاً من را از سر راهش کنار زده باشد، اما خب تیرش به سنگ می‌خورد، چون دختر ظریفی مثل او حتی اگر در شرایط علنی هم بخواهد تنه‌ی محکمی به من بزند تا از سر راه کنار بروم، بدون شک نمی‌تواند تغییری در وضعیت ایستاده‌ی من ایجاد کند.

انگار از محکم بودنم متعجب شده که ناخواسته نگاهش را بالا می‌آورد و به چشمانم زل می‌زند. بی‌آن‌که عمدی در رفتارم باشد، لبخندی روی لبم می‌نشیند و ابروهایم بالا می‌رود و متقابلاً مستقیم به چشمانش خیره می‌شوم.

لب‌هایش را می‌بینم که نامحسوس تکان می‌خورد ولی به وضوح می‌فهمم که زیر لب می‌گوید:

- پرروی نکبت سنگی.

حرفی نمی‌زنم و با همان لبخندی که به لب دارم کمی خودم را کنار می‌کشم تا رد شود. بعد از موفقیت ایلیا در گرفتن تکه‌ای جوجه کباب به واسطه‌ی مریم که نگاهش به ایلیا، نگاهی ورای یک دوستی ساده یا حتی نگاهی خواهرانه است؛ به

بهار خواب می‌رویم و همراه با کیانوش مشغول آماده‌سازی بساط ناهارمان می‌شویم.

البته من کار چندانی ندارم و بیشتر کیانوش و کمی هم دخالت‌های ایلیا و شوخی‌های‌شان است که فضا را شلوغ کرده. به نرده تکیه می‌زنم و تلفنم را از جیب بیرون می‌آورم تا نگاهی به آن بی‌اندازم. هنوز چیز خاصی توجهم را جلب نکرده که ایلیا رو به دخترهایی که داخل رفته‌اند با صدای بلند می‌گوید:

- دخترا صبر می‌کنین جوجه‌های ما هم آماده بشه نهار رو با هم بخوریم؟

نگاه متعجبم را از صفحه‌ی گوشی‌ام می‌گیرم و به ایلیا که حالا پشتش به من است و رو به دخترهای داخل دارد، خیره می‌شوم. می‌خواهم بگویم "لعنتی، مگه قرار نبود فقط جوجه‌ها رو اینجا کباب کنیم و برای خوردن نهار برگردیم پایین؟" که صدای الناز واضح و بلند به گوش هر سه نفرمان می‌رسد:

- ما که مشکلی نداریم. فقط به اون پسر حاجی بگو اگه نهار رو کنار ما می‌خواد بخوره، مواظب باشه جهنمی نشه یه وقت! کیانوش یک سیخ نسبتاً آماده شده از جوجه را جلویم می‌گیرد و می‌گوید:

- یکی بکش بیرون و بزن به بدن تا همه‌ش حاضر بشه و نهار رو با این سه تا وروجک پرمدها بخوریم و بهشون ثابت کنیم این آقا کوهیار ما از دختر فراری نیست.

ایلیا اما برمی‌گردد به سمت من و با صدایی آرام و بدون شوخی می‌گوید:

- کوهیار سخت نیست نهار رو بالا بخوریم و بعد بریم

پایین؟

آمدم بگویم "تف به ذات جفت تون که آدم رو توی این شرایط می دارین. اولش یه چیز می گین، بعدش یه تصمیم دیگه می گیرین. الان من رو با ده من عسلم نمی شه خورد، حالا این دخترا خصوصا اون النازم کلید کرده روی اعصاب نداشته ی من و..." اما به جای تمام این غرغرها فقط می گویم:
- نه. مشکلی نیست.

الناز

ناهار آن روز و به اصطلاح هواخوری آخر هفته مان، با حضور این پسر حاجی و رفتاری که از او دیدم، تا حد زیادی کوفتم شد. نمی توانستم بی خیال شوم از حرفی که زد یا تکانی که به سرش داد به نشانه ی تاسف. اصلا تا آن روز سابقه نداشت رفتار نچسب کسی تا این اندازه به اعصابم فشار وارد کند، چون همیشه اعتقاد داشتم از هر کس باید به قدر شعورش توقع داشت، پس چرا رفتار و گفتار او اذیتم می کرد؟ نکند ته مغزم گمان بر این داشتم که او شعورش بالا است! چه فکر عبثی!
ناهار را که خوردیم، قاعدتا باید ایلیا و کیانوش و آن تفلون، به طبقه ی پایین می رفتند تا لااقل این دو سه ساعت باقی مانده تا غروب را بتوانیم با حرفهای خودمانی بین خودم و مریم و شیده و دراز کشیدن های با خیال راحت، تمامش کنیم؛ ولی باز شدن باب شوخی میان ایلیا و کیانوش و مریم و شیده، تمام تصوراتم را به هم ریخت.
گاهی از سر اجبار من هم وارد شوخی های شان می شدم، ولی

۷۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

به محض ورود کوهیار به بحث و شوخی، خودم را مورچه‌وار و نامحسوس از گپ‌وگفت دور می‌کردم؛ اما از یک جایی به بعد، ترجیح دادم به بهارخواب بروم و خودم را با طراحی سرگرم و همه را به حال خودشان رها کنم.

وارد بهارخواب که شدم، یکی از صندلی‌های حصیری را تا حدی به نرده‌ها نزدیک کردم و نشستم. تخته‌شاسی را روی پایم گذاشتم و زغال طراحی را دست گرفتم و شروع کردم به اتود زدن. فکرم مشغول بود و اتودم هم گویای فکر در هم و بر هم بود، اما در نهایت خودم می‌دانستم چه چیزی باید از اتودم انتظار داشته باشم.

تندتند هاشور می‌زدم و خط‌های افقی و عمودی را در هم ادغام می‌کردم که صدای پای آرامی را شنیدم. برنگشتم و دست از کار نکشیدم. صدای خنده و شوخی بچه‌ها از داخل خانه هنوز به گوش می‌رسید. صدای پا تا پشت سرم آمد و بعد متوقف شد. نیازی به برگشتنم نبود. بوی ادکلن متفاوتش که به مشامم رسید، تشخیص این‌که خودش است سخت نبود. حرفی نزدم و به کارم ادامه دادم. نمی‌دانم چرا در لابه‌لای اتود، خیلی زود طرح یک نخل نمایان شد و بعد صدای آرام و جدی‌اش به گوشم رسید که گفت:

- مزاحم نیستم؟ می‌شه چند لحظه بشینم کنارت و به کارت نگاه کنم؟

حرفی نزدم و نمی‌دانم چرا نفس عمیق و پرصدایی را به داخل ریه‌ام کشیدم و بعد هم بیرون فرستادم. فکر می‌کردم با سکوت و نفسی که کشیده‌ام فهمیده باشد که دوست ندارم

بماند، اما شنیدم که گفت:

- سکوت علامت رضاس. قول می‌دم چیزی نگم تا حواست پرت نشه. فقط می‌شینم و نگاه می‌کنم. تمام مدتی که این حرف‌ها را زد، صندلی را هم کشید به کنارم و نشست.

ورق را از روی شاسی بلند کردم و زیر گذاشتم و ورق سفید دیگری را شروع کردم به اتود زدن. در سکوت به حرکت مدام روی کاغذ خیره بود و من ناخواسته گاهی ضمن خط‌کشیدن، به نیم‌رخش هم نگاه می‌کردم. حالا که او بدون اجازه کنارم نشسته بود، من هم به خودم اجازه دادم طرحی سریع از نیم‌رخش بزنم. مهارتم به من این اجازه را می‌داد که فقط در عرض چنددقیقه اتود اولیه را بکشم و تکمیلش را بگذارم برای وقتی دیگر تا با توجه به تمام چیزهایی که ذهنم یاری می‌داد تکمیلش کنم.

کش آمدن گوشه‌ی لبش را به لبخند دیدم، ولی بی‌وقفه مشغول بودم و تندتند هاشورهایی که لازم می‌دانستم پیاده می‌کردم. خواستم ورق را عوض کنم چون کارم برای طرح اولیه تمام شده بود و دیگر نیازی به ادامه‌ی کار نداشتم که کمی، فقط کمی، خودش را عقب کشید و نگاهم کرد. گفت:

- خب، سوژه‌تم که بهش رسیدی. حالا می‌شه برگردی روی طرح اولی که داشتی می‌زدی؟ همون نخل که...

نگاهم را از کاغذ گرفتم و مستقیم خیره شدم به چشمانش که فاصله‌ی کمی با من داشت. با تمسخر گفتم:

- نخل زیاد دوست داری پسر حاجی؟

۷۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

آب دهانش را به نرمی بلعید. بالاپایین شدن سبک گلویش از نظرم دور نماند. کمی دیگر خودش را عقب کشید و بی‌ربط به جواب طعنه‌ای که به او زده بودم، گفت:

- آدامس توت‌فرنگی زیاد دوست داری دختر هنرمند؟
نفهمیدم مسخره می‌کند یا جواب طعنه‌ام را می‌خواهد با کنایه بدهد؟ اگر مورد دوم بود که من ربطی نمی‌دیدم و سوالش تا حدی باعث شد چشمانم ناخواسته از تعجب گرد شود و پرسیدم:

- منظور؟!!

خندید و این بار بیشتر خودش را عقب کشید. از روی صندلی بلند شد و با صدایی آرام گفت:

- نفست بوی توت‌فرنگی می‌ده، نرم و لطیف توی مخ می‌ره.
درست برعکس شخصیتت که نه نرم هست و نه لطیف و نه قدرت درک حال طرف مقابلت رو داره.
گفتم:

- دلیلی نمی‌بینم که درکت کنم پسر حاجی. من فقط خواسته بودم چنددقیقه مته همین الان وقت بهم بدی تا یه طرح از صورتت بکشم یا یه عکس ازت بگیرم که در اون حالت فقط چندثانیه وقتت رو می‌گرفت. ولی ماشالله اون قدر آقای اخلاق تشریف داشتی که قید تصمیم رو به کل زدم!

خندید و دستش را روی پشت صندلی من گذاشت، بعد تا جایی که می‌شد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- قید تصمیمت رو به کل زده بودی؟! واسه همین بود که توی چندلحظه از فرصت سواستفاده کردی و نیم‌رخم رو کپی

کردی روی کاغذ، آره؟

صورت‌م را برگرداندم و در فاصله‌ی خیلی کمی که با صورتش داشتم، به چشمانش خیره شدم. متوجه‌ی نفس عمیقی که کشید شدم، اما اصلاً از این کارش خوشم نیامد و در جواب حرفش گفتم:

- وقتی بدون اجازه کنارم نشستی، توقع نداشته باش که بازم واسه کشیدن طرح این صورت نکبتیت ازت کسب اجازه کنم. ولی حالا واسه این که یه وقت توهم نزن‌ی عاشق چشم و ابروت شدم یا دارم دورت می‌گردم...

در ادامه، ورق طراحی نیم‌رخش را از زیر تخته‌شاسی بیرون کشیدم و جلوی نگاه بی‌تفاوتش از وسط پاره کردم. لبخند کم‌رنگ و نامحسوسش را دیدم و بعد تکان دادن سرش را که نتوانستم هیچ‌کدام را معنی کنم!

از صندلی فاصله گرفت و با همان لحن آرام و جدی قبلمش، تاریخ برگزاری نمایشگاهم را تکرار کرد به انضمام نام گالری... و بعد اضافه کرد:

- ورود برای عموم آزاده دیگه، نه؟

جوابش را ندادم. همان‌طور که هنوز نشسته بودم، سر برگرداندم تا قامت بلندش را رصد و درنهایت به صورتش برسم و ببینم چه چیزی در میمیک صورتش می‌بینم بعد از این جملات آخرش، اما معطل نماند! برگشت و رفت.

نگاهش کردم که وارد ساختمان شد و خودش را به جمع بچه‌ها رساند. بعد هم نشست روی مبل کنار ایلینا، اما کاملاً و به عمد نگاهش را روی من ثابت نگه داشت و لبخند عمیقی را

۷۴ □ کینه کهنه نمی‌شود

مهمان صورتش کرد. نگاهم روی او ثابت بود و زیرلب زمزمه کردم:

- نکبت از خود راضی.

صورت‌م را برگرداندم و پاره‌های کاغذ را مچاله و در سطل کنار باربیکیو پرت کردم و خودم را مشغول زدن طرحی دیگر کردم.

کوهیار

می‌نشینم و به او که حالا کاملاً در دیدم قرار دارد خیره می‌شوم. شنیده بودم هنرمندها عصبی و حساس هستند ولی تا امروز برخوردی با آن‌ها نداشتم و حالا دارم به‌وضوح این صفات را در وجود او می‌بینم. با همه‌ی مشغولیت‌های ذهنی‌ام، شخصیتش برایم جالب شده. دافعه و جاذبه را با هم دارد. صدای شیده باعث می‌شود نگاه از الناز بگیرم و به او که با خنده صحبت می‌کند خیره شوم.

- چیه؟ زدین توی برجک هم‌دیگه؟ چی بهش گفتی که داغ کرد و کار به پاره‌کردن طرحش کشید؟

لبخند می‌زنم و یک دستم را پشت گردنم می‌کشم. می‌خواهم چیزی بگویم تا او را ساکت کرده باشم، اما قبل از من، ایلیا در حالی که بلند می‌شود تا زغال قلیان را عوض کند، می‌گوید:

- شیده تو چرا مته پاپاراتیا هستی؟ یه‌جا نشستی، ولی همه‌رو زیر نظر داری و گزارش به بقیه می‌دی؟

مریم نگاه گذرای به بهارخواب و جایی که الناز نشسته

فصل اول □ 75

می اندازد و بلند می شود و ضمن رفتن به آنجا می گوید:
- شیده پرتوپلا نگو و جوسازی الکی نکن. الناز که داره
طرح می کشه.

کیانوش با خنده می گوید:

- منم دیدم یه چیزی رو پاره کرد. از من می شنوی تو هم
الان نرو نزدیکش، ممکنه بزنه تو رو هم ناکار کنه.
مریم با صدایی آرام رو به کیانوش می گوید:
- تو خفه. فقط نشستستی ببینی شیده چی می گه که تاییدش
کنی.

کیانوش با صدای بلند می خندد. شیده جعبه‌ی
دستمال کاغذی را به سمتش پرت می کند و قبل از این که به
سرش بخورد در هوا آن را می گیرد و می گوید:

- هُش... باز که داری رم می کنی تو!

و بار دیگر شوخی میان این دو شروع می شود. ایلیا که زغال
روی قلیان را به قول خودش تازه کرده، با احتیاط، طوری که
قلیان از پرتاب چیزهایی که کیانوش و شیده به طرف هم
می اندازند در امان بماند، دوباره می آید و کنار من می نشیند؛ با
صدایی که فقط خودم بشنوم، می پرسد:

- با الناز بحث شد؟

مثل خودش جواب می دهم:

- نه بابا. اینا دارن حرف درست می کنن.

ایلیا کامی از قلیان می گیرد و کمی زغال‌ها را جابه‌جا می کند
و می گوید:

- الناز با مریم و شیده فرق داره و...

۷۶ □ کینه کهنه نمی‌شود

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند.

- آره فهمیدم. مته بقیه‌ی هنرمنداس. عصبی و بی‌حوصله و حساس و گوشه‌گیر و...

ایلیا برای چندثانیه نگاهش روی من ثابت می‌ماند و می‌گوید:

- پس بحث تون شد!

سرم را به علامت منفی بالا می‌برم.

- نه. بحث نکردیم.

دیگر چیزی نمی‌گوید و من هم ترجیح می‌دهم به جای ادامه‌ی صحبت، یکی از لیوان‌های چای که داخل سینی کنار مبل است را بردارم و بخورم. تلفنم زنگ می‌خورد. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم، با دیدن اسم گرگین، رد تماس می‌زنم. ایلیا که صفحه‌ی گوشی را دیده، دود داخل ریه‌اش را بیرون می‌فرستد و می‌گوید:

- این جوری که بدتر اعصاب خودت داغون می‌شه. خب یه تگ پا برو خونه ببین باهات چی کار دارن. هم تو حرفات رو بزن و هم اونا. الان از وقتی اومدی یا با خواهرت تلفنی حرف زدی و عصبی بودی یا با حاج خانوم صحبت کردی و عصبی شدی؛ الانم که داداشت بهت زنگ زده، رد تماس می‌زنی و...

بلند می‌شوم و ضمن پایین رفتن از پله‌ها، میان صحبت او می‌گویم:

- تو که می‌دونی همه‌چی از گور همون گرگین بلند شد، وگرنه همه داشتیم زندگی مون رو می‌کردیم، مگه نه؟

ایلیا حرفی نمی‌زند، اما نگاهش تصدیق حرف من را نشان می‌دهد. ایلیا تنها کسی است که از همه‌چیز خبر دارد و شاید

فصل اول □ 77

تنها کسی است که با حرفهایش روی مخم پیاده روی نمی‌کند؛ ولی حالا وقت مناسبی نبود برای هیچ حرفی درخصوص آن موضوعی که اعصاب برایم نگذاشته. از پله‌ها پایین می‌روم و هنوز به پله‌ی آخر نرسیده‌ام که صدای ایلیا می‌آید:

- منم الان میام پایین که استراحت بکنیم. این بالا بچه‌ها سروصدا دارن نمی‌شه چُرت زد.

دستم را به علامت تایید حرفش در بالای سر تکان می‌دهم و می‌دانم از بالا و کنار نرده‌ها نگاهش روی من است.

به حال پایین که می‌رسم، چندلحظه بیشتر طول نمی‌کشد ایلیا هم می‌آید و هرکدام روی یکی از کاناپه‌های آنجا دراز می‌کشیم. ساعدم را روی چشمانم می‌گذارم تا پشت پلک‌های بسته‌ام تاریک‌تر شود، در ادامه صورت الناز جلوی نظرم می‌آید و حرفی که زده بود و اشاره‌ی مستقیمش به این که نکند من بخواهم باعث برهم خوردن نمایشگاه شوم! لعنتی، او در مورد من چه فکری کرده؟!

هنوز ده دقیقه هم نگذشته که صدای صحبت و خنده و پایین آمدن دخترها، به همراه کیانوش، به گوشم می‌رسد. ساعدم را از روی چشم برمی‌دارم و با نگاه کوتاهی به سمت پله‌ها، با تعجب از حالت دراز کشیده خارج می‌شوم و می‌نشینم روی کاناپه. ایلیا هم می‌نشیند و به جمع چهارنفره‌ای که حالا با سروصدا پله‌ها را طی کرده و وارد حال شده‌اند، خیره می‌ماند. دخترها هر سه مانتو پوشیده و شال به سر و کیف‌هایشان را هم در دست دارند. نگاهم روی الناز ثابت است، اما او بدون

۷۸ □ کینه کهنه نمی‌شود

حرف و نگاه، سمت در حال می‌رود. قبل از بیرون رفتن، رو به ایلیا می‌گوید:

- ما داریم می‌ریم.

ایلیا سریع از روی کاناپه بلند می‌شود و می‌پرسد:

- کجا؟

کیانوش هنوز مثل احمق‌ها در حال کل‌کل و شوخی با شیده و گاه مریم است. منتظر جواب از طرف النازم، اما او می‌رود بیرون و ایلیا هم به دنبالش. نگاهم برمی‌گردد روی مریم که نسبت به شیده درگیر شوخی کمتری با کیانوش است. نگاهم را می‌فهمد که می‌گوید:

- به الناز تلفن شد، بابت نمایشگاهش. باید برگرده تهران. انگار کاری برای خودش و اون کسی که شراکتی دارن نمایشگاه می‌زنن پیش اومده در رابطه با چیدمان کاراشون. ما هم داریم همراهش برمی‌گردیم.

سرم را به علامت فهمیدن، تکان نامحسوسی می‌دهم و پشت سر بقیه، از در حال بیرون می‌روم. از همان بالکن متوجه می‌شوم ایلیا و الناز در حال صحبت هستند. جالب این‌که الناز در بین صحبتش با او، چندبار نگاهش به نگاه من گره می‌خورد، ولی دوباره با ایلیا ادامه‌ی صحبتش را از سر می‌گیرد. چیز عجیبی در نگاهش می‌بینم، یک جور لجاجت و عصبانیت فرو خورده! شاید اگر هر وقت دیگری به غیر از الان بود، برخورد بهتری با او داشتم؛ اما حالا بدترین روزهای عمرم را می‌گذرانم و شاید به جای سربه‌سر گذاشتن با او، این برایم بهتر است که بروم و...

الناز

آخرین لحظه که داشتم سوار ماشین می‌شدم، ایلیا کمی سرش را خم کرد و از لای در باز ماشین گفت:

- کمک خواستی، سریع بهم خبر بده. خودم رو می‌رسونم.
- فعلا که کارا رو نمی‌برم. الان فقط زنگ زده که برم توافقی تقسیم کنیم کدوم زوایا رو برای نصب کارامون انتخاب کنیم. واسه جابه‌جایی کارامم که کارگرای حرفه‌ای میان چون انتقال شون باید درست انجام بشه با حداقل آسیب‌رسانی. نگران نباش. خودم از پشش برمیام.

در ماشین را بست و خم شد و از کنار شیشه‌ی باز ماشین گفت:

- از پشش که برمیای می‌دونم، مته همیشه. ولی خواستم بدونی اگه هر وقت لازم دیدی، خبرم کن تا سریع خودم رو برسونم، واسه هر کاری.

سوئیچ را چرخاندم و بعد از روشن شدن، ماشین را دنده عقب گذاشتم و گفتم:

- باشه. ممنون. فقط روز افتتاحیه یادت نره. دوست دارم اون روز باشی. البته بدون سر خر.

و اشاره‌ی نامحسوسی به سمت پله‌های ساختمان کردم. ایلیا نگاه سریع و کوتاهی به آن سمت انداخت و با دیدن کوهیار در بالای پله‌ها، سریع منظورم را گرفت. رو کرد به من و گفت:

- بچه‌ی خوبیه. این روزا فقط یه مشکلی برایش پیش اومده، همچین بگی‌نگی بدجور ریخته به هم.

۸۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

با تحکم گفتم:

- به درک. به من چه. هرچی هست که ازش خوشم نیاید.
ایلیا صاف ایستاد و ضربه‌ی آرامی روی سقف ماشین زد،
حرف من را بی‌جواب گذاشت و گفت:

- توی اتوبان احتیاط کن. رسیدی هم یه میس بزن واسه‌م.
سرم را کمی از شیشه‌ی باز کنارم بیرون بردم و با صدای
بلند گفتم:

- شیده؟ مریم؟ بیاین دیگه. کیانوش تو خسته نشدی این قدر
شیده حالت رو گرفته و بازم باهاش کل کل می‌کنی؟ تمومش
کنید بیاین بریم دیگه.

نگاهم لحظه‌ای کوتاه به کوهیار افتاد که از همان جا روی
بالکن دستش را بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها با اجازه‌تون من برمی‌گردم داخل. خداحافظ.
و بعد بدون معطلی برگشت داخل خانه و از محدوده‌ی دیدم
کامل خارج شد. زیرلب گفتم:

- آره تو زودتر برو توی خونه تا دوباره توهم نزدی که کسی
بخواد مته سریش بهت بچسبه، تفلون نجسب.

بالاخره بعد از چند دقیقه معطلی، شیده و مریم هم سوار
شدند و ایلیا و کیانوش با بازکردن دو لنگه‌ی در ورودی باغ،
بیرون رفتن ماشین را نگاه کردند. تک بوق کوتاهی زد و
حرکت کردم.

تا برسیم تهران، شیده و مریم مدام در مورد کیانوش و
شوخی‌هایش که هیچ‌کدام را بی‌جواب نگذاشته بودند، حرف
زدند. گاهی هم حرف از کوهیار به میان می‌آمد، اما برایم

فصل اول □ 81

هیچ کدام از حرف‌های شان مهم نبود. دلم می‌خواست زودتر هر دو را پیاده کنم و بروم دنبال کار خودم. خیلی دوندگی کرده بودم برای برپایی نمایشگاه در آن گالری و هر بار به بن‌بست خورده بودم و هردفعه هم به دلایل ایرادهای ارشاد و برخی قوانین، مجبور شده بودم از خیر زدن نمایشگاه در آن گالری بگذرم و جای دیگری نمایشگاهم را برپا کنم؛ اما حالا با موقعیت خاصی که نصیبم شده بود، این را یک برگ‌برنده برای پرونده‌ی هنری و رزومه‌ی خودم می‌دانستم.

از یک ماه قبل، اطلاع‌رسانی‌ها صورت گرفته بود و مطمئن بودم از مهمان‌هایی که روز افتتاحیه برای کارهای من خواهند آمد و می‌دانستم چه کسانی هستند. بیشترشان از مشتری‌های پروپا قرص کارهایم در این چندسال بوده و حتی چند نفر هم از خارج کشور قرار بود بیایند. تعداد کارهایی که در آن گالری قرار بود بگذارم، خیلی زیاد نبود؛ ولی سفارشات آن مشتری‌ها آماده بود و تعدادی را در خانه‌ی خودم و تعدادی دیگر را در یکی از اتاق‌خواب‌های خانه‌ی ایلیا گذاشته بودم و اگر خدا می‌خواست و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، مطمئن بودم یکی از موفق‌ترین و پرفروش‌ترین گالری‌هایم در داخل کشور همین خواهد بود و این به درخشانی رزومه‌ی هنری‌ام نیز می‌افزود.

ساعتی بعد، از شر حضور و سروصدای مریم و شیده راحت شده بودم. به سمت خیابان وزرا حرکت کردم. قبل از رسیدن به گالری، یک میس کال هم به ایلیا زدم تا خیالش راحت شود. به محدوده‌ی گالری که نزدیک شدم، خیلی خوش شانس بودم

و سریع یک جای پارک مناسب پیدا کردم. بعد از پارک کردن ماشین، سریع پیاده شدم و مسافت باقی‌مانده تا نمایشگاه که کم هم نبود را با قدم‌هایی تند و شتاب‌زده طی کردم. وارد نمایشگاه که شدم خیلی زود "ستوده" را دیدم. چند نفر دیگر هم بودند که مشخص بود روی نورپردازی هالوژن‌های دیواری دارند کار می‌کنند و تعمیرات یا جابه‌جایی لازم را انجام می‌دهند. تمام هفته‌ی گذشته هر روز با ستوده و چند نفر دیگر اینجا بودیم و تقریباً تمام کارها انجام گرفته بود و امروز چند کار جزئی باقی‌مانده بود که ستوده گفته بود نگران نباشم و همه را انجام می‌دهد.

او با دیدنم به طرفم آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی، به همراه هم، برای چندمین بار در طول مدتی که گذشته بود، گوشه و کنار نمایشگاه را ضمن قدم‌زدن بررسی کردیم. در همان حال هم با توافق طرفین، زوایای مربوط به کارهای مان، جهت نصب، را مشخص کردیم. ستوده دختر بدی نبود و چندسالی می‌شد که همدیگر را می‌شناختیم. فعالیت او در حیطه‌ی هنری به اندازه‌ی من نبود؛ اما آشنا و پارتی، برای برپایی نمایشگاه، خوب می‌توانست جور کند. فعالیتش به داخل کشور محدود بود و اصلاً به اندازه‌ی من سابقه‌ی برپایی نمایشگاه نداشت. خوب می‌دانستم با آشناهایی که معلوم نبود چطور و از کجا جور می‌کند، همیشه‌ی خدا در بهترین گالری‌های داخلی نمایشگاه زده بود! فعالیت عمده‌اش هم روی موضوعات ارزشی و حکومتی بود و گاهی هم خارج از این حیطه کار ارائه می‌داد. معروفیتش در داخل کشور، بیشتر روی

همان موارد ارزشی بود.

یک جوهرهایی به قول شیده و مریم، ستوده دختر نان به نرخ روز خور بود! اما از آنجایی که برای شخص من ضرری نداشت و عقیده داشتم هرکس راه خودش را در زندگی می‌تواند طی کند، به شرط صدمه نزدن به بقیه؛ برای همین با ستوده و ایدئولوژی او مشکلی نداشتم.

در اکثر نمایشگاه‌هایی هم که تا به حال زده بود، به‌عنوان مدعو شرکت کرده بودم و در همان روزها فهمیده بودم که بیشتر بازدیدکنندگان آثارش و مهمان‌های خاصش، افراد وابسته به دولت و خانواده‌های‌شان هستند. با این موضوع هم مشکلی نداشتم، چون اعتقاد داشتم درست است که هنرمند باید هنرش را برای عموم خلق کند و در بین عموم هم طرفداران خاصی برای آثار یک هنرمند وجود دارد، ولی خب طرفداران آثار ستوده، با توجه به کارهای هنری‌اش، معلوم بود چه کسانی هستند.

بعد از این که فضاهای لازم برای کارهای‌مان را مشخص کردیم، کار خاص دیگری نمانده بود؛ برای همین ترجیح دادم هرچه زودتر با ستوده خداحافظی کنم و به خانه برگردم. خسته بودم و نمی‌دانم چرا حس می‌کردم ساعاتی نیاز به استراحت دارم. گویا قرار بود تمام خستگی‌ها و دلنگرانی‌ها که بابت برپایی این نمایشگاه تا الان گریبانم را گرفته، همان شب از تن به‌در کنم. موقع خداحافظی یک‌بار دیگر تاریخ انتقال آثارمان را مرور کردیم که تداخل پیدا نکند و هرکدام در روز مشخص و با فراغ بال بتوانیم کارهای نصب را انجام بدهیم و مزاحم یکدیگر

نباشیم.

از گالری که بیرون آمدم، باران هنوز می‌بارید و از آنجایی که لباس مناسبی به تن نداشتم، با قدم‌هایی تند مسیر را طی کردم تا به ماشین رسیدم. داخل ماشین که نشستم، چشمم به دوربین روی صندلی کنارم افتاد که شیده بعد از پیاده شدنش آن را روی صندلی گذاشته بود. دوربین را برداشتم و درضمنی که به صدای برخورد باران روی سقف ماشین گوش می‌کردم، ناخودآگاه صفحه‌ی نمایشگر دوربین را روشن کردم.

قبل از این که عکس‌ها را طبق عادت و عشقی که به هنرم داشتم نگاه کنم، صدای دریافت پیامک از موبایلم بلند شد. به صفحه‌ی تلفنم که نگاه کردم، فهمیدم مریم پیام فرستاده! مریم، مگر در موارد خاص، اهل پیام‌فرستادن نبود. سریع پیامش را باز کردم که دیدم نوشته:

«نمی‌دونم چرا، ولی حس کردم دلت می‌خواد صورت اون دوست ایلیا، کوهیار، رو نقاشی کنی. واسه همین بدون اجازه‌ت، یه عکس با دوربینت ازش گرفتم. البته خودش اصلا نفهمید. اگه عکسش رو توی دوربینت دیدی، تعجب نکن، کار منه. من مته تو عکس هنری بلد نیستم بگیرم، اگه دیدی به درد نمی‌خوره یا وضوح تصویرش اون جوری که می‌خوای نیست، دیلتش کن. اینا رو گفتم که اگه عکسش رو دیدی توی دوربینت، شاخ درنیاری. اگر حدس من غلط بود که هیچی، کلا فراموشش کن. ماچ به لپت‌الناز جونم. روز افتتاحیه می‌بینمت.»

بعد هم چند استیکر قلب و بوس فرستاده بود!

گوشی را روی صندلی کنارم انداختم و دوربین را از روی

فصل اول □ 85

پایم برداشتم. فایل عکس‌ها را باز کردم و عکس کوهیار را دیدم. کاملاً معلوم بود عکس بی‌هوا از او گرفته شده. به جنبه‌های غیرهنری عکس اصلاً کار نداشتم، مهم این بود که زاویه‌ی عکس طوری گرفته شده بود که به خوبی می‌توانستم از آن استفاده کنم برای طراحی! گوشی موبایلم را از روی صندلی برداشتم و کوتاه برای مریم نوشتم:

«دمت گرم دختر.»

دوربین و گوشی را روی صندلی کنارم گذاشتم و ماشین را روشن کردم و به سمت خانه راه افتادم.

کوهیار

از سه روز پیش که از کرج برگشته‌ام، دیگر سراغی از ایلیا و کیانوش نگرفته‌ام. حوصله‌ی هیچ‌چیز را ندارم. در این مدت کیانوش یک‌بار به بهانه‌ی تعویض گوشی موبایلش به مغازه سر زد، ولی می‌دانستم هدفش سرزدن به من است؛ چون در سه روز گذشته جواب تلفن هیچ‌کس، حتی او و ایلیا را هم نداده بودم. ایلیا پاپیچم نمی‌شود وقتی می‌داند چه مرگم است، ولی کیانوش که از اصل ماجرا خبر ندارد، به قول معروف مدام می‌خواهد معرفت به خرج بدهد و تنه‌ایم نگذارد؛ شاید هم کنجکاوی دارد دمار از روزگارش درمی‌آورد تا بفهمد چه مرگم شده؛ ولی نمی‌دانم چرا دوست ندارم برای او که همه‌چیز را مسخره می‌پندارد، حرف بزنم! شاید هم می‌ترسم در مورد اتفاقاتی که افتاده برایش چیزی بگویم و او باز لودگی کند و با گفتن "بابا دنیا رو به یه ورتم حساب نکن." بخواند مثلاً من را

آرام کند و آن وقت مطمئنم که نمی‌توانم جلوی مشت‌م را بگیرم که توی صورتش نخواست.

دیروز حاجی تلفن کرده و محکم و قاطع گفته بود بروم به دیدنش. نمی‌خواهم، اصلاً توان روبه‌رو شدن با او را ندارم. من که توقعی دیگر از او ندارم. او مردانگی را در حقم تمام کرده، ولی با خودم کنار نمی‌آیم و همه‌چیز هم از گور گرگین بلند شده. چه توقعی می‌توانم از حاجی داشته باشم؟ اصلاً حق دارم از او توقعی داشته باشم؟ حالا که جایگاهم را فهمیده‌ام و بی‌صدا کنار کشیده‌ام، چرا اصرار دارد من را به خانه برگرداند؟ اصلاً مگر تا قبل از این من چقدر به خانه می‌رفتم که حالا بعد از آن ماجرا مدام می‌خواهند به خانه بروم؟ خسته و کلافه از چراهایی که گریبانم را گرفته، با این‌که روی حاج‌خانم و کتایون را زمین انداخته بودم و جواب تماس‌های گرگین را هم اصلاً نداده بودم، اما این‌بار خود حاجی زنگ زده بود! با او نمی‌توانم برخورد مشابه با دیگران داشته باشم.

رفته بودم دیدنش، یعنی رفته بودم خانه. یک‌ساعت شاید هم دوساعت فقط حرف زد و من نشستم و نگاهش کردم. از پیش می‌دانستم ته‌حرف‌هایش به کجا ختم خواهد شد. همه‌چیز مثل روز برآیم روشن بود و بالاخره رسید به همان نقطه‌ی پایان. می‌خواست همه‌چیز را فراموش کنم و مثل سابق شوم. دعوای سختی که با گرگین کرده‌ام را ندید بگیرم و آن را بزنم به پای دعوای میان دو برادر!... و درنهایت به احترام این‌که گرگین پنج‌سال از من بزرگ‌تر است، قضیه را فیصله بدهم و کوتاه بیایم!

بعد از اتفاقی که یک‌ماه پیش در خانه افتاده بود و آن یقه‌کشی که بین من و گرگین پیش آمده بود، حاضر بودم تا ابد احترام حاجی را نگه دارم و اصلاً به احترام فریاد حاجی بود که دست از یقه‌ی گرگین برداشته و به خانه‌ی خودم برگشته بودم؛ اما چرا متوجه نمی‌شود که نگه داشتن احترام او ربطی به نادیده‌گرفتن اتفاق یک‌ماه پیش ندارد و نباید از من بخواهد هرآن‌چه گرگین گفته را فراموش کنم؟ اصلاً چگونه ممکن است چیزی را فراموش کنم که کامم را یک‌ماه تمام مثل زهر تلخ کرده؟ چگونه می‌توانم فریادهای حاج‌خانم را از یاد ببرم وقتی به دفاع از گرگین، من را مورد اهانت قرار داد و خواست به خانه‌ی خودم بروم چون نمک‌نشناس هستم و دست روی گرگین بلند کرده‌ام؟ چگونه می‌توانم فراموش کنم زمانی را که کتایون خودش را بین من و گرگین انداخت و من به‌خاطر حضور او دست از مشت‌زدن به صورت گرگین کشیدم و کتایون گفت "دستت بشکنه کوهیار، چرا شنیدن حرف حق این‌قدر وحشیت کرده؟". مگر امکان دارد از یاد ببرم آن لحظه‌ای را که گرگین فریاد زد بر سر حاجی و گفت "شما کوهیار رو هار کردی. شما باعث شدی این‌جوری افسار پاره کنه."

چگونه می‌توانم فراموش کنم! در آن لحظات یک موجود اضافه بیشتر نبودم و بیشتر از آن‌که به فکر شوک وارده به من از شنیدن حرف‌های گرگین و برملا شدن آن حقیقت نفس‌گیر در شروع مشاجره باشند، می‌خواستند من به اعصابم مسلط باشم! چرا توقع فرانسانی از من داشتند؟ انسانی که بعد از گذشت نزدیک به سی‌سال، تازه پی به جایگاهش در خانواده

برده... جایگاهی که هیچ جایی نبود و باید همه چیز را می‌گذاشتم و به قول حاج خانم گورم را گم می‌کردم و به خانه‌ی خودم می‌رفتم و بیش از این...

مسیر را بی‌هدف رانندگی کرده‌ام و یک‌دفعه متوجه می‌شوم در خیابان وزرا هستم. ماشین را به کنار خیابان می‌برم و مجبور به پارک دوبل هستم. ذهنم آن‌قدر مشغول شده که مثل آدم معلقی میان زمین و آسمان تاب می‌خورم. من اینجا چه می‌کنم!؟

ماشین را خاموش می‌کنم. تکیه می‌دهم به صندلی و به جلو خیره می‌شوم. ماشین مخصوص حمل بارهای خاص، با آن علامت مخصوصش، کمی جلوتر پارک است. کارگرهای مخصوص آن شرکت که یونیفورم‌های مخصوص به تن دارند را نگاه می‌کنم که چطور با احتیاط در حال خالی کردن بار هستند. با این که همه‌ی بارها پوشیده و سلفون پیچ و بعضی هم در بسته‌بندی‌های خاص قرار دارند، اما کاملاً مشخص است همه‌ی آن‌ها تابلو هستند.

بیشتر از چندثانیه طول نمی‌کشد که به یاد الناز و نمایشگاهی که چیزهایی بسته‌وگریخته در کرج شنیده‌ام می‌افتم. بلافاصله حواسم سرجایش برمی‌گردد. اینجا خیابان وزرا، درست نزدیک به محدوده‌ی گالری‌ای که می‌دانم قرار است نمایشگاه آثار هنری خواهر ایلیا، تا چند روز دیگر در آن برپا شود. به احتمال زیاد این بارها باید متعلق به الناز و مربوط به همان نمایشگاه باشد.

چندثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که چشمم به جمال الناز هم

فصل اول □ 89

روشن می‌شود. دختری که جدیت از چشمانش می‌بارد و با چه وسواس و مدیریت خاصی روی انتقال کارهایش از کامیونت به داخل گالری نظارت دارد. رفتارش جووری است که انگار هیچ چیز در آن لحظه توی دنیا وجود ندارد جز همان کامیون و همان کارگرها و همان بارهای در حال تخلیه و انتقال‌شان به داخل ساختمان گالری.

کمی به اطراف چشم می‌گردانم. توقع دارم ایلیا را در همان محدوده ببینم، اما خبری از او نیست و این نشان دیگری از خودساختگی دختری دارد که حالا نزدیک کامیونت ایستاده و بر همه چیز نظارت دارد. نمی‌دانم چرا با وجود آن همه مشغولیت ذهنی، در ته‌قلبم هرآن چه را که شاهدش شده‌ام را تحسین می‌کنم و از یادآوری بوی توت‌فرنگی که هنگام صحبت کردن از دهانش خارج می‌شد، لبخندی بر لبم می‌آورم... در آخر هم یک "خوش به حالش" غلیظ به پسری می‌گویم که بتواند این دختر را...

به سرم تکان ملایمی می‌دهم و نفس عمیقی را که کشیده‌ام با صدای "پوووف" بلندی از سینه خارج می‌کنم. هجوم مشغولیت‌های ذهنی‌ام باعث می‌شود از فکر و خیال خارج شوم. ریموت را می‌زنم و با روشن شدن ماشین و خارج کردنش از حالت پارک، به قصد رفتن به مغازه، در ذهنم نزدیک‌ترین مسیر را انتخاب و از آنجا دور می‌شوم.

الناز

حسابی خسته و از رمق افتاده‌بودم، نه از کار، بلکه از

۹۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

حرص و جوش برای به سلامت رسیدن تابلوها. البته با شرکت حمل و نقل آثار هنری که همیشه در ایران کار کرده‌ام، هیچ وقت به مشکلی برنخورده‌ام؛ اما این حرص و جوش و نگرانی، هربار موقع جابه‌جایی کارها، دمار از روزگارم درمی‌آورد و تا کارها به دیوار نصب نشوند خیالم راحت نمی‌شود.

ایلیا خیلی اصرار کرده بود که امروز همراهم باشد اما می‌دانستم خودش هزارتا کار سرش ریخته و درثانی نیاز واقعی هم به حضورش نداشتم، دیگر بعد از گذشت این چندسال و تجربه‌های پی‌درپی، هم خودم و هم او می‌دانستیم که به تنهایی از پس همه‌چیز برمی‌آیم.

دو روز دیگر افتتاحیه بود و امروز در واقع کار نصب تابلوها را باید تمام می‌کردم و فردا را می‌گذاشتم برای انجام برخی کارهای جزئی و از پیش تعیین نشده که معمولا در ساعات پایانی روز، قبل از شروع نمایشگاه، خواسته یا ناخواسته پیش می‌آمد.

ستوده اما در این نوبت ثابت کرده بود که همراه خوبی برای برپایی نمایشگاه است و نسبت به دفعات قبل که به تنهایی نمایشگاه می‌زدم، این بار کار کمتری روی سرم ریخته بود و آرامش بیشتری داشتم، ولی در هر حال این اضطراب ناخواسته را نمی‌توانستم کنترل کنم و می‌دانستم این حس تا لحظه‌ی شروع افتتاحیه با من همراه خواهد بود؛ اما مطمئن بودم به محض شروع، همه‌ی نگرانی و استرسم از بین می‌رود.

تابلوها به داخل ساختمان منتقل شده بود و حالا در جاهایی که از قبل مشخص کرده بودم، با نظارت خودم، یکی یکی توسط

فصل اول □ 91

مسئول نصب و کارگرهایش روی دیوارها جا می گرفتند و بعد هم نورپردازی‌ها تنظیم می شد. ستوده سرش گرم به کارهای خودش بود و فقط گاهی هر دو به بهانه‌ی خوردن نسکافه، وارد دفتری می شدیم که حکم دفتر مدیریت گالری را داشت.

آن روز کمی هم با هم درخصوص روز افتتاحیه و مهمانانی که از طرف من و خودش دعوت شده بودند صحبت کردیم. هر دو از صمیم قلب خوشحال بودیم و برپایی نمایشگاه در این گالری را برگ برنده و درخشانی برای رزومه‌ی خود می دانستیم. کارهای نصب که تمام شد، کمی آرامش گرفتم. تابلوهایی که می خواستم در نمایشگاه ارائه بدهم همگی در جای خود قرار گرفته بودند و فقط چندکار را که قبلا به صورت آنلاین فروش رفته و روز افتتاحیه خریدارانش می آمدند باقی مانده بود که طبق قرار قبلی، آن‌ها را به نمایشگاه نیاورده بودم و در خانه‌ی ایلیا در همان اتاقی که به عنوان انبار کارهای هنری من اختصاص داده بود گذاشته بودم و می خواستم ساعات پایانی روز نمایشگاه آن‌ها را به گالری منتقل کنم.

منزل ایلیا فاصله‌ی زیادی با گالری نداشت و آوردن کارها از خانه‌ی او به نمایشگاه، با هماهنگی که با شرکت باربری اشیاء نفیس، کرده بودم بدون مشکل و در ساعاتی که مد نظرم بود، انجام می گرفت. همه چیز مثل همیشه بود و تنها تفاوتی که داشت مکان برپایی نمایشگاه بود که ذوقم را بیشتر از همیشه کرده و شاید اضطراب آزاردهنده‌ی این بار فقط به دلیل همان شوق زیادم بود.

کارها که تمام شد، خواستم با ستوده خداحافظی کنم و قرار

بگذارم که فردا هر دو برای نظارت نهایی سری به گالری بزنیم تا مطمئن شویم همه چیز برای روز افتتاح آماده است. به طرفش که رفتم و حرفم را زدم، او در پایان صحبتی کرد که از بطن کلامش متوجه شدم، اشاره دارد به مهمان‌های خاصش برای روز افتتاحیه که همه از افراد دولتی و صاحب‌منصب بودند و با زبان بی‌زبانی از من خواست حواسم به آراستن تیپ و ظاهرم باشد. اهل آرایش نبودم و این را هم من می‌دانستم و هم او، اما اگر منظورش به پوشش‌م بود که به احترام حضور مهمانان او، تا جایی که لازم می‌دانستم رعایت می‌کردم.

به او حق می‌دادم. با توجه به اسامی که در بین مهمانانش نام برده بود، طبیعی بود که نگران برخی مسائل باشد و می‌دانستم گاهی به احترام حضور برخی افراد، باید نکاتی را رعایت کرد؛ خصوصا اگر موضوع مربوط به دفاع مقدس باشد و خانواده‌ها و سردارانی که قرار بود روز افتتاحیه حضور داشته باشند، به حرمت شخصیت برخی از آن‌ها، رعایت بعضی چیزها نشان از شعور خودم خواهد بود و نه چیز دیگری.

ستوده در واقع برای برپایی نمایشگاه در این گالری حسابی دوندگی کرده بود و حالا برای قدردانی از زحمات او باید به این خواسته‌اش که سخت هم نبود احترام می‌گذاشتم.

بعد از خداحافظی با او، به خانه برگشتم. به محض ورودم به خانه، دوباره باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. چقدر در دل خدا را شکر کردم که موقع انتقال کارها به گالری باران نباریده بود، گرچه از بسته‌بندی تابلوها مطمئن بودم، اما شک نداشتم که اگر قرار بود این باران هنگام بردن آن‌ها به گالری اتفاق

می‌افتاد، از شدت نگرانی دیوانه می‌شدم. مانتو و شالم را درآوردم و به آشپزخانه رفتم. ماگ مورد علاقه‌ام را برداشتم و یک نسکافه درست کردم. جلوی پنجره‌ی رو به خیابان ایستادم. همان‌طور که به منظره‌ی بارانی و گذر سریع مردم و ماشین‌ها چشم دوخته بودم، آرام‌آرام شروع کردم به خوردن. نگاهم به منظره بود، اما خودم خوب می‌دانستم که تمام حواسم پیش تابلویی است که در اتاق کارم انتظارم را می‌کشد. تابلویی که در این چند روز گذشته، با وجود آن‌همه دل‌نگرانی و استرسی که از برپایی نمایشگاه و انتقال کارها به آنجا و خستگی‌های پی‌درپی در جانم ریشه دوانده بود، اما هرزمان که به خانه برگشته بودم، می‌رفتم سراغش و انگار که کار روی آن تابلو خستگی‌هایم را می‌گرفت.

هنوز نسکافه‌ام را تمام نکرده بودم که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. از پنجره فاصله گرفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. به تصویر مانیتور آیفون نگاه کردم. مریم پشت در بود. آزمایشگاهی که مریم در آن کار می‌کرد فاصله‌ی چندانی با خانه‌ی من نداشت و در این چندسال هروقت شرایط آب‌وهوا مثل امروز بود، مریم به خانه‌ی خودشان که تقریباً آن سر شهر بود نمی‌رفت و پیش من می‌آمد. دکمه را زدم و تصویر مریم را دیدم که از در وارد شد.

وقتی آسانسور به طبقه‌ای که واحد من در آن بود رسید، جلوی در حال منتظر مریم ایستاده بودم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، در حالی که به سر و وضع خیس از بارانش نگاه می‌کردم، گفتم:

- پس کی می‌خوای یه ماشین برای خودت بگیری؟
با خنده گفت:

- هر وقت تو شوهر کردی و فهمیدم نباید سرزده بیام
خونه‌ت.

"خفه شو"ی زیرلیبی نثارش کردم و خندیدیم. آن قدر خیس
شده بود که می‌دانستم قبل از هرکاری مستقیم به حمام
می‌رود و همین کار را هم کرد. حوله و یک دست لباس خانه
برایش روی شلف رختکن حمام گذاشتم و به سمت اتاق کارم
رفتم. هنوز دستم به دستگیره‌ی در اتاق نرسیده بود که دوباره
صدای زنگ آیفون بلند شد.

این بار ایلیا پشت در بود. می‌دانستم با وجودی که خودم به او
گفته بودم نیازی به کمکش در انتقال کارها به گالری ندارم اما
عذاب وجدان گرفته و حالا آمده تا احوالپرسی برادرانه‌اش را
به‌جا آورد. به محض این که وارد خانه شد، با دیدن کفش‌های
مریم، پرسید:

- مهمون داری؟

- مهمون! نه بابا. مریم از سر کار اومده اینجا. الانم رفته
حموم. چایی می‌خوری یا نسکافه؟
داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که او وارد حال شده بود و
گفت:

- هیچی. فقط یه لیوان آب بده. زود باید برگردم. اومدم ببینم
کی برای بردن اون تابلوهایی که خونه‌ی من گذاشتی...
لیوان آب را به دستش دادم و نگذاشتم حرفش را تمام کند.
- خریدارای اونا همه با هم نیستن. چندتاشون روز افتتاحیه

میان. چند نفر شونم روزای بعد پیداشون می شه. باید باهاشون هماهنگ کنم.

ایلیا لیوان آب را گرفت و ضمن خوردن برگشت و از آشپزخانه بیرون رفت. قدم به قدم دنبالش می رفتم و داشتیم در مورد انتقال کارهای امروز به گالری حرف می زدیم. ابتدا متوجه نبودم که ایلیا دارد به سمت اتاق کارم می رود و درست جمله‌ی آخرش را که گفت در اتاق را هم باز کرد.

- الان این اتاق حسابی خلوت شده و تا یه مدت راحتی، نه؟
و در چهارچوب در ایستاد و چشمش روی تابلویی که روی سه پایه، در وسط اتاق بود، ثابت ماند. برگشت و نگاهم کرد. برای چندثانیه احساس کردم ابروهایش در بالاترین حد ممکن روی پیشانی‌اش نشسته‌اند. نگاهش را خیلی سریع از چشمانم گرفت و به دور و بر اتاق نگاه سرسری انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- چه خلوت شد این اتاق!

دیگر یک کلمه هم حرف نزد و هیچ سوالی در رابطه با طرح نیمه کاره‌ای که روی سه پایه‌ی وسط اتاق دیده بود نپرسید. لیوان آبی که برایش آورده بودم را یک نفس تا ته سرکشید و آن را روی کانتر گذاشت. خواست چیزی بگوید که صدای مریم از داخل حمام در خانه پیچید.

- الناز؟! ... نرم کننده‌ی موت تموم شده!

نگاهم سمت در حمام برگشت و با صدای بلند، طوری که برایش قابل شنیدن باشد، گفتم:

- الان برات یکی دیگه میارم. صبر کن.

به سمت شلف کنار در حمام رفتم و صدای ایلیا را که هنوز در حال ایستاده و از پشت سر می‌آمد شنیدم.

- الناز با من اگه کاری نداری، برم؟ اومدم یه سر بهت بزنم ببینم اگه...

همان‌طور که در یکی از طبقه‌های شلف را باز می‌کردم گفتم:

- مرسی که اومدی. نه. کاری ندارم. جابه‌جایی‌ها که انجام شده، فقط می‌مونه اون تابلوهایی که قبلا فروش رفته و خونه‌ی تو هستش که اونا رو هم باید برای بردن شون با خریدارها هماهنگی کنم. توی یکی دو روز اولیه‌ی نمایشگاه اونا رو هم از خونه‌ت می‌برم. بابت این مدتم ممنون که مته همیشه اون اتاق رو در اختیارم گذاشتی. به خدا اگه اینجا جا داشتیم، مزاحم تو...
- چرت‌و‌پرت نگو. من اصلا با اون اتاق کاری ندارم. خب... کاری نداری؟ من برم؟

چندضربه با نوک انگشتم به در حمام زدم و مریم لای در را باز کرد. قوطی نرم‌کننده را از دستم گرفت، تشکر کرد و در را دوباره بست.

به سمت ایلیا برگشتم که حالا جلوی در حال ایستاده بود. با نزدیک شدنم، در را باز کرد و برگشت که بیرون برود، اما مکث کرد و من ایستادم. به آرامی برگشت سمتم و مستقیم به چشمانم نگاه کرد، گفت:

- روز افتتاحیه، کوهیارم با من میاد.

سرم را تکان نامحسوسی دادم. سکوتم را که دید، گفت:

- یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

فصل اول □ 97

حدس می‌زدم در مورد تابلویی که در اتاق دیده می‌خواهد سوال بپرسد و چقدر زود حدسم به یقین رسید.
- کوهیار خبر داره که داری از صورتش...
به میان حرفش رفتم و نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند.
کوتاه، خلاصه و محکم گفتم:
- نه.

دوباره ابروهایش آن قدر بالا رفت که انگار قرار بود به رستنگاه موهایش برساندشان، اما بلافاصله هم به حالت عادی برگرداندشان و پرسید:

- فکر می‌کنی چندوقت دیگه تمومش می‌کنی؟
- اون کار تازه اولشه. یه چیزی شبیه اتود به حساب میاد. حالا حالاها کار داره. باید عکس مورد نظرم رو هم بتونم برای تلفیق با اون طراحی با سوژه‌ی مورد نظرم پیدا کنم. فعلا دارم روی طراحی صورتش کار می‌کنم و...
نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- صغری کبری نچین واسه من. یه کلام بگو حدودا چقدر دیگه ممکنه طول بکشه تا تمومش کنی؟

ابروهایم ناخواسته به هم نزدیک شدند و پرسیدم:
- واسه چی می‌پرسی؟ من چه می‌دونم یه کار چقدر ممکنه طول بکشه؟ بستگی به این داره سوژه‌ای که توی ذهنم نقش بسته بتونم تلفیق مناسبم دربیارم یا نه. یه طراحی ممکنه ماه‌ها کنار بمونه تا بتونم سوژه‌ی مناسب عکاسی‌شم پیدا کنم تا بعد برم روی تلفیق‌شون کار کنم. من سفارشی که کار نمی‌کنم. خودت این‌رو می‌دونی. کار هنری صبر و حوصله

می‌خواد، خم رنگرزی نیست که بریزم توش و هم‌بزنم و بدم دست مشتری!

سرش را به علامت تایید تکان ملایمی داد و گفت:

- اون کار رو من ازت می‌خرم. از الان به بعد، بدون اون کار فروخته شده.

ناخواسته گفتم:

- شاید نخوام بفروشم.

چشم‌هایش تنگ شد و نگاهش را دقیق‌تر به چشمانم دوخت و گفت:

- یعنی می‌خوای کاری رو که از روی صورت کوهیار داری درمیاری، واسه خودت نگه داری؟!!

تازه فهمیدم چه چرتی گفته‌ام! سریع جواب دادم:

- نه... یعنی شاید به تو نخوام بفروشم... شاید خودش دید و

خواست بخره... شاید مشتری بهتر برایش پیدا کردم.

گوشه‌ی سمت راست لبش کمی به سمت بالا کش آمد که شبیه نیشخند بود و گفت:

- اون قدر خواهرم رو می‌شناسم که بدونم شعورش می‌رسه

تصویر صورت کسی رو که ازش اجازه نگرفته و طراحیش کرده،

نمی‌تونه بدون اجازه‌ی صاحب تصویر بفروشه... و اما راجع به

این که گفتم شاید خودش بخواد بخره؛ اگه روزی کار تموم شده

رو دید و خواست بخره، هر قدر قیمت داد، من دوبرابرش رو

بهت می‌دم که خودم ازت بخرم و نه اون. می‌خوام واسه تولدش

بهش هدیه بدم. یه هدیه‌ی منحصر به فرد هستش. مطمئنم.

- تولدش کی هست؟

فصل اول □ 99

نگاه دقیقش را لحظات کوتاهی به چشمانم ادامه داد، بعد صورتش را برگرداند سمت در حال و آن را برای بیرون رفتن، بیشتر باز کرد. گفت:

- تو به تاریخ تولدش کار نداشته باش. تولد امسالش نشد، سال دیگه بهش می‌دم. تو فقط به کارت برس. تموم که شد، خبرم کن. همین.

سپس خداحافظی کرد و به سمت آسانسور رفت. در را که بستم و به سمت حال برگشتم، مریم تازه از حمام بیرون آمده بود و حوله به تن، وسط حال ایستاده بود و پرسید:
- ایلیا اینجا بود؟

جوابش را ندادم. ذهنم هنوز درگیر بود با حرف‌های آخری که بین من و ایلیا مطرح شده بود. صدای آرام مریم را که سمت اتاق خواب می‌رفت شنیدم.
- بوی عالی ادکلن ایلیا، کل خونه رو پر کرده.

کوهیار

صبح به محض خارج شدن از خانه، ابتدا یک سر به گل‌فروشی ماگنولیا می‌روم و سبد گلی را سفارش می‌دهم و ساعت تحویلش را هم می‌گویم تا برای زمانی که می‌خواهم به همراه ایلیا بروم، آماده باشد. از گل‌فروشی بیرون می‌آیم و هنوز سوار ماشین نشده‌ام که تلفنم زنگ می‌خورد. ایلیا است.

- سلام.

- سلام. کجایی؟

- دارم می‌رم مغازه. کاری داری؟

۱۰۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

- نه. فقط خواستم بگم ساعت دو می‌رم نمایشگاه، چون الناز خواسته زودتر اونجا باشم. تو چه ساعتی می‌ای؟
- سعی می‌کنم به موقع خودم رو برسونم. حالا واسه چی تو این قدر زود باید اونجا باشی؟!
- نمی‌دونم. الناز گفت برم. حتما لازم دونسته که قبل از شروع زمان افتتاحیه اونجا باشم.
- باشه، منم می‌رم دنبال کیانوش.
- کیانوش با شیده و مریم میاد.
- خاک بر سر الدنگش. واسه چی خودش رو روی سر اونا خراب کرده؟!
صدای خنده‌ی ایلیا در گوشی می‌پیچد و بعد می‌گوید:

- فکر کنم سه‌تایی یه گل اندازه‌ی برج میلاد سفارش دادن و کیانوش نقش الاغ بارکش رو باید ایفا کنه و گل رو بذاره روی کولش.

- چقدر این بشر هَوَلِه! بهونه‌ی دیگه‌ای پیدا نکرد واسه همراه شدن با دوتا دختر که این رو بهانه کرده؟! مثلا اگه با من می‌اومد، خواهر تو نمی‌فهمید اون گل از طرف کیانوشم هست؟
- بی‌خیال. اخلاق کیانوش رو که می‌دونی، با این شرایط حال می‌کنه. زنگ زدم بهت بگم که من زودتر باید برم. پس اونجا می‌بینمت. کاری نداری؟

- نه. می‌بینمت.

- یا علی. فعلا.

بعد از خداحافظی با ایلیا و قطع تماس، پشت رل می‌نشینم و به مغازه می‌روم. تا وقت ناهار، گرگین یک‌بار تماس گرفته که

فصل اول □ 101

باز هم رد تماس زده‌ام. حاجی هم یک‌بار تماس گرفته، ولی زمانی بود که چند مشتری هم‌زمان داخل مغازه بودند و فرصت نشد جواب تلفن بدهم. نزدیک نهار، شماره‌ی حاجی را می‌گیرم؛ اما هرچه زنگ می‌خورد پاسخ نمی‌دهد. حدس می‌زنم برای نماز رفته و بی‌خیال می‌شوم. او هم تماسی نمی‌گیرد. شاید هم در جلسه باشد و اگر لازم بداند حتما خودش تا عصر تماس می‌گیرد.

ناهارى که برای بچه‌ها از کترینگ سفارش داده‌ام، می‌رسد. خودم برای نهار از مغازه بیرون می‌روم و به بچه‌ها هم گفته‌ام تا شب به مغازه نخواهم آمد. به رستورانی در نزدیکی پاساژ می‌روم و بعد از خوردن نهار، به ساعت‌نگاهی می‌اندازم. با احتساب زمان گرفتن سبد گل و مسافت، به موقع می‌رسم به گالری، نه دیر و نه زود.

سبد گل را می‌گیرم و به سمت گالری راه می‌افتم. نزدیک که می‌شوم، بلافاصله ماشین ارگان‌های خاص را می‌بینم! یادم می‌آید آن روز در کرج که بودیم از میان حرف‌ها شنیدم نمایشگاه امروز الناز به همراهی یک هنرمند دیگر است که در حیطة‌ی دفاع مقدس و ارزش‌های انقلاب فعالیت هنری ویژه دارد و حالا حضور این ماشین‌ها چیز غریبی برایم نیست، پس باید انتظار حضور برخی افراد دولتی را هم داشته باشم... فکری مثل صاعقه به ذهنم می‌رسد... نکند که همین حالا در داخل گالری...

صدای بوق کش‌داری که از پشت سر به گوشم می‌رسد باعث می‌شود به خود بیایم و نگاهی به آینه بی‌اندازم. با ایستادن در

۱۰۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

آنجا، سد معبر ماشین‌های دیگر شده‌ام. کمی جلوتر می‌روم و بالاخره با هر بدبختی هست می‌توانم وارد پارکینگ اختصاصی گالری شوم و ماشین را پارک کنم. از ماشین که پیاده می‌شوم، در عقب را باز می‌کنم؛ اما قبل از برداشتن سبد گل از روی صندلی عقب، با شماره‌ی ایلیا تماس می‌گیرم. سریع جواب می‌دهد. نمی‌گذارم حرفی بزند و بلافاصله می‌گویم:

- اون توو چه خبره؟... این ماشینای ضدگلوله و آدمای بی‌سیم به دست اطراف گالری و...

منظورم را می‌فهمد و جواب می‌دهد:

- بیا داخل خودت می‌بینی. من جای می‌ایستم که وارد شدی ببینمت. بیا، یه ذره زیادی شلوغ، ولی مشکلی نیست. اینایی که اومدن، زیاد موندنی نیستن و...

- می‌خوای من توی ماشین می‌مونم خلوت که شد یه تک بزن بهم، بعد میام داخل.

- نه بابا، بیا داخل.

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را در جیب می‌گذارم. سبد را برمی‌دارم و بعد از قفل کردن ماشین، از پارکینگ خارج می‌شوم و به سمت گالری می‌روم.

به محض ورودم، اول کیانوش را می‌بینم که گوشه‌های لبش کش آمده و به طرفم می‌آید. به فاصله‌ی چندثانیه، ایلیا هم از سمتی دیگر می‌آید. کیانوش بلافاصله سبد گل را که می‌بیند سوت آرامی می‌زند و می‌گوید:

- ای‌ول بابا! دمت گرم! عجب سبد گلی! ان‌شالله روز خواستگاریتم این قدر سخاوتمند باشی.

فصل اول □ 103

دستش را دراز کرده تا سبد را بگیرد. درضمنی که سبد را به دست او می‌دهم تا روی کنسول مخصوص گل‌هایی که مدعوین آورده‌اند بگذارد، کنار گوشش می‌گویم:

- زر نزن هَوَل بدبخت. گوه بگیرن هیكلت رو که همه‌جا باید نشون بدی به هر بهانه‌ای خودت رو به دخترایی می‌چسبونن که پهنم بارت نمی‌کنن. آخه تو رو چه به...

سرش را عقب می‌کشد و با صدایی بسیار آرام می‌گوید:

- نوکرتم، همه که مته جنابعالی با سیاست نزدیک دختری که توجهش رو جلب کرده نمی‌شن. یکی هم مته من پیدا می‌شه که بی‌شیله‌پيله نشون می‌ده دوست داره آویزون یه دختر بشه. این که بد نیست، هست؟

برای چندثانیه نگاه‌مان مستقیم در چشم‌های یکدیگر گره می‌خورد. معنی حرف و تیکه‌ای که بارم کرده را اگر نفهمم باید به خودم لقب بزرگ‌ترین احمق قرن را بدهم. می‌گویم:

- گوه نخور. من فقط برای دیدن کارای هنری الناز اومدم و اصرار ایلیا.

چشمک می‌زند و سریع می‌گوید:

- تو گفتی، منم گوشام درازه و باور کردم. خودتی کوهیارجان! اونی که فکر می‌کنی خره، من نیستم به مولا. با رسیدن ایلیا به کنارمان، هر دو سکوت می‌کنیم. مشغول احوال‌پرسی با ایلیا می‌شوم و پاسخش را بابت تعارفی که از دیدن سبد گل کرده می‌دهم. ضمن صحبت با او، الناز را هم می‌بینم. نزدیک ورودی گالری، مشغول صحبت با چند نفر است که دوره‌اش کرده‌اند. مشخص است از طرفداران کارهای

۱۰۴ □ کینه کهنه نمی‌شود

هنری‌اش و یا از دوستانش هستند. چشمش که به من می‌افتد، با حرکت آرام سر سلام می‌کند. متقابلا به همان صورت جوابش را می‌دهم و بعد به همراه ایلیا راهی قسمتی می‌شوم که در واقع ایلیا هدایت‌م می‌کند.

متوجه‌ام که در فاصله‌ی چندقدم پشت سر ما، الناز و چند نفر دیگر هم در حال حرکت هستند. دیوارها و وسط سالن پر است از کارهای نقاشی و عکاسی که با توجه به پیش‌زمینه‌ی ذهنی که از کارهای الناز دارم می‌توانم تشخیص بدهم کدام کارها متعلق به او است. جلوی کارها، به فاصله‌ی نیم‌متر، با پایه‌های فلزی استیل و طناب‌های طلایی که هر پایه را به پایه‌ی بعد متصل کرده، با بازدیدکنندگان، فاصله ایجاد شده. توقع ندارم نمایشگاه، آن هم در روز افتتاحیه که معمولا فقط مهمان‌های خاص حضور دارند، تا این حد شلوغ باشد. حس می‌کنم الناز را دست کم گرفته‌ام. با توجه به استقبالی که از کارهایش شده، به خوبی می‌شود تشخیص داد از آن دسته هنرمندانی است که برای اهل فن حرف دارد. کارهایش خاص است و منی که تقریبا هیچ چیز به گونه‌ی آکادمیک از کارش سر در نمی‌آوردم را هم جذب می‌کند، چه برسد به آن‌هایی که در جمع‌های چهار تا شش نفره جلوی کارهایش تجمع کرده و درباره‌ی آن‌ها و حرفی که در هر تابلو نهفته است بحث می‌کنند.

به یکی از تابلوهای به قول خودش تلفیقی عکس و طراحی خیره شده‌ام که صدای ایلیا باعث می‌شود نگاهم را به سمت او برگردانم. باعجله حرف می‌زند و در حینی که نیم‌قدم نیم‌قدم از من فاصله می‌گیرد می‌گوید:

- بابامم اومد. من برم سبد گلی که آورده رو ازش بگیرم. همین اطراف باش، الان برمی‌گردم.

در حین نگاه کردن به ایلیا و دور شدنش متوجه می‌شوم الناز هم از چند نفری که همراهی‌شان می‌کرد، با عذرخواهی، فاصله می‌گیرد و به دختر راهنمای دیگری اشاره می‌کند که آن چند نفر را همراهی کند تا خودش برگردد؛ سپس به سمتی می‌رود که ایلیا زودتر از او رسیده، یعنی پدرشان و خانمی که در کنارش ایستاده.

بوسه‌ای که پدرش روی پیشانی الناز می‌گذارد نمی‌دانم چرا شیرینی‌اش به جان من هم می‌نشیند! یک نگاه ناب و خالصانه‌ی پدران‌هی عجیبی در چشمان آن مرد موج می‌زند وقتی با هر دو دست بازوی الناز را می‌گیرد و در حال گفتن تبریک به او است.

برمی‌گردم و به مسیرم ادامه می‌دهم، اما محیط اطراف و آدم‌هایی که حضور دارند را هم زیر نظر دارم. افرادی که دولتی هستند و محافظ‌هایی که سعی دارند بدون جلب توجه، اما تقریباً نزدیک به فرد مورد نظرشان، گام بردارند. این صحنه‌ها برایم عجیب نیست. حاجی را بارها و بارها در چنین شرایطی دیده‌ام. تیپ افراد محافظش را از بر هستم و حالا آن همه محافظ در این گالری با لباس‌های خاص‌شان به کنار، حتی محافظینی که با لباس شخصی در بین جمعیت پرسه می‌زنند هم تشخیص‌شان برایم سخت نیست. برخی افراد صاحب‌منصب، بیشتر از چند دقیقه در گالری نمی‌مانند و سریع می‌روند، اما برخی دیگر که اکثراً مشخص است با اهل و عیال به

تماشای آثار گالری آمده‌اند، مدت بیشتری در نمایشگاه می‌مانند. گاهی هم خرید برخی آثار که توسط دو سه نفری که مسئول ثبت خریدها و یا زدن اتیکت "فروش رفت" در کنار اثر هستند تا از دیگر آثار متمایز شوند، توجهم را جلب می‌کند. راه می‌روم و در ضمن نگاه کردن به تابلوها، حواسم به اطرافم هست. به تابلویی می‌رسم که ناخواسته پایم را میخ می‌کند به زمین و خیره‌اش می‌شوم. زیبایی کار انکارناپذیر است. الناز چطور توانسته چنین اثری خلق کند؟ عکس چنان تلفیقی با طراحی پیدا کرده که تمایز حد فاصل بین‌شان بسیار سخت است. عکس یک حرف در خود دارد و طراحی که انگار از توی عکس به بیرون کش آمده حرفی دیگر و پیام عکس به گونه‌ای عجیب بیننده را در خود غرق می‌کند و در نهایت پیام اثر به بیننده القا می‌شود... این یک شاهکار است!

الناز

خودم را مشغول خوش آمدگویی به مهمانان کرده بودم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حواسم را از کوهیار پرت کنم! خوشتیپ‌تر از دفعه‌ی قبل می‌دیدمش. کت اسپورتی که به تن کرده بود، برجستگی بازوانش را بیشتر نمایش می‌داد. وقتی از پشت نگاهش می‌کردم، شانه‌های عریض و قد بلند و نحوه‌ی قدم برداشتنش، کاملاً نشان می‌داد که ورزشکار است. ایلپا در همان کرج که بودیم، یک‌بار که کیانوش زیاد سربه‌سر کوهیار گذاشت، با خنده گفته بود که نکند هوس یک مشت جانانه از کوهیار را دارد تا برای همیشه ناکاوت شود و بعد در لابه‌لای

حرف‌های کیانوش و کوهیار و ایلیا که با شوخی و جدی ادامه پیدا کرده بود، فهمیده بودم چندین سال است که کوهیار به ورزش رزمی، خصوصا در شاخه‌ی مشت‌زنی مشغول است و هرکس او را بشناسد می‌داند بسیار حرفه‌ای شده و به قول ایلیا با یک مشت کوهیار، فیل هم زمین می‌خوابد؛ و حالا که به او و استایلش دقیق‌تر شده بودم، درک این موضوع که او بدنی ورزیده دارد برایم سخت نبود.

متوجه توقفش جلوی یکی از کارهایم شدم. کمی سرم از خوش‌آمدگویی خلوت شده بود و نمی‌دانم چرا پاهایم به سمت او که پشت به من ایستاده و خیره به تابلو بود، راهی‌ام کرد. هنوز سه چهارقدم مانده بود که به او برسم، دیدم از تابلو فاصله گرفت و راهش را به سمت کارهای ستوده کج کرد. از سرعت قدم‌هایم کم کردم، اما هنوز داشتم به سمتش می‌رفتم. حالا جلوی یکی از کارهای ستوده ایستاده بود که به مناطق جنگی و انبوهی از نخل‌های بی‌سر و زمینی ترک‌خورده از بی‌آبی مربوط بود. فقط دو قدم مانده بود به او برسم که ایلیا با قدم‌هایی سریع به طرفم آمد و کنار گوشم گفت:

- الناز، بابا و ثریا خانوم دارن می‌رن. انگار برادر ثریا حالش خوب نبوده، بردنش بیمارستان. بابا ماشین نیآورده، می‌رم برسونم‌شون، دوباره برمی‌گردم.

به طرف جایی که بابا و ثریا ایستاده بودند نگاه کردم و به همراه ایلیا به طرفشان رفتم. جویای حال برادر ثریا شدم و درنهایت بعد از تشکر از این‌که آمده بودند، تا خروجی بدرقه‌شان کردم و دوباره برگشتم به داخل سالن.

متوجه‌ی شلوغی جمعیت داخل سالن شده بودم، اما موقع برگشتن، وقتی از جلوی در سالن نگاه کردم، خوشحالی‌ام مضاعف شد از جمعیت زیادی که به چشمم آمده بود. مریم و شیده هم مدام سرشان گرم بود یا به نسکافه‌خوردن و از خودشان پذیرایی کردن و یا صحبت با کیانوشی که یکدم از شیطنت‌های ریزش دست نمی‌کشید و گاهی مجبور بودم چشم‌غره‌ای به سمت‌شان بروم تا صدای خنده‌شان را کنترل کنند.

لحظاتی بعد از راه‌رفتن داخل گالری، دوباره کوهیار را دیدم. باز هم جلوی یکی از کارهای ستوده ایستاده و پشتش به من بود. این بار معطل نکردم و به طرفش رفتم. به فاصله‌ی کمی از او، پشت سرش ایستادم و آرام گفتم:

- مرسی که اومدی. بابت سبد گلی هم که آورده بودی و دیدم کیانوش ازت گرفت، ممنون. البته با توجه به سلیقه‌ای که از خودت توی کرج نشونم دادی، کارای من زیاد باب سلیقه‌ت نیست و انگار جذب کارای ستوده شدی که پر از نخل هستش. صورتش را کمی برگرداند و از روی شانه نیم‌نگاهی به من انداخت، بعد به آرامی برگشت به سمتم. حالا درست مقابل هم بودیم. نگاه جدی و پرجذبه‌اش برایم جالب بود. مکث کوتاهی کرد و گفت:

- اومدم چون فکر می‌کردم باید پیام و کارایی که برای نمایشگاه آماده کردی چیزی باشه شبیه همون عکسایی که توی دوربینت بود و نداشتی درست و حسابی ببینمشون... ولی خب سوژه‌ی کارایی که توی گالری گذاشتی به کل متفاوته با

عکسایبی که توی گوشیت بود. اما... کارای اون یکی که...
به میان حرفش رفتم و گفتم:

- ستوده. اسمش ستوده‌س.

- آهان، همین که گفتی. کارای خانوم ستوده که البته اسمش
رو دیده بودم زیر تمام کاراش، همه توی حیطه‌ی سلیقه‌ی من
هستن.

ناخودآگاه چندقدم راه رفتیم و دوباره جلوی یک تابلو توقف
کردیم. گفتم:

- طرفدار حفظ آثار ارزش‌های دفاع مقدسی؟

نگاهش به صورت من بود و در عین حال محدوده‌ی پشت
سرم و تا حدی ورودی گالری را هم می‌دید. گاهی به چشم من
مستقیم نگاه می‌کرد، ولی بعد معلوم نبود چه مرگش می‌شد
که چشمانش جستجوگرانه محدوده‌ی پشت سرم را می‌کاوید...
شاید هم این یکی از خصلت‌های پسر حاجی‌ها بود که در
مواجهه با یک دختری که پوشش او با معیارهای ذهنی آن‌ها
زیاد همخوانی ندارد، برای فرار از نگاه طولانی به صورتش،
گاهی خود را مجبور می‌کنند به جایی غیر از مخاطب
روبه‌روی‌شان چشم بدوزند...!

منتظر جوابش بودم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کردم.
برای لحظه‌ای حس کردم مردمک چشمانش روی نقطه‌ای ثابت
ماند. نگاه سریع و کوتاهی در امتداد خط نگاهش به پشت سر
انداختم و متوجه‌ی ورود سردار شدم! سردار و محافظ‌هایش!
یعنی همان پدر کوهیار! قبلا بارها و بارها عکس و تصویرهای او
را در خبرها دیده بودم. حالا او هم به نمایشگاه آمده بود!

بدون شک برای دیدن کارهای من آنجا نبود، دیدن کارهای ستوده و تبلیغات گسترده‌ای که به جهت سوژه‌هایش انجام گرفته بود، خیلی از افراد ذی‌نفوذ را امروز به اینجا کشانده بود که هر یک با ارگانی خاص مرتبط بودند... اما حضور سردار را واقعا پیش‌بینی نکرده بودم!

سریع نگاهم را برگرداندم به سمت کوهیار. کاملاً متوجه شدم او هم هم‌زمان نگاهش را دوباره به صورت من معطوف کرده. نمی‌دانم چرا در عمق چشمانش، خشم را به وضوح حس کردم؛ اما حرکتی نکرد که کاملاً با چیزی که من دیده بودم منافات داشت. یک دستش را آرام بالا آورد و لبه‌ی شالم، آنجایی که نزدیک صورتم بود را گرفت و با همان نگاه خیره در چشمانم گفت:

- برپایی نمایشگاه انگار حسابی خسته‌ت کرده. چشمات خیلی خسته‌س.

یک لحظه حس کردم من را یک احمق تمام‌عیار فرض کرده و می‌خواهد با این رفتار حواس من و حتی خودش را از حضور سردار پرت کند. مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم. گرمای دستش، در کنار صورتم که هنوز لبه‌ی شال را میان انگشتانش گرفته بود، اذیتم می‌کرد. با صدایی آرام پرسیدم:

- جناب سردار تشریف‌فرما شدن. نمی‌خواهی بری جلو و عرض ادب کنی؟

با حرکتی خیلی آرام، لبه‌ی شالم را کمی جلوتر کشید؛ ولی دستش هنوز به آن وصل بود، گفت:

- بیار جلو شالت رو.

فصل اول □ 111

در همین وقت تلفن همراهش زنگ خورد. دست دیگرش که گوشی موبایلش در آن بود را بالا گرفت و به صفحه‌اش نگاهی انداخت. کاملاً متوجه شدم که گوشی را خاموش کرد و آن را در جیب کتش سُراند. به آرامی دستم را برای تنظیم بهتر شالم بالا آوردم و باز شدن انگشتان او از لبه‌ی شال را دیدم و بعد هم حرکت نرم پایین آمدن دستش را نگاه کردم. خواستم بروم به سمتی دیگر که این بار با گرفتن قسمتی از لبه‌ی کلوش آستین مانتویی که به تن داشتم باعث شد سرچایم بمانم. نگاهم را دوختم به انگشتان گره خورده‌اش به لبه‌ی آستینم که بندبندشان سفید شده بود! چه مرگش بود!؟

نگاه متعجبم را بلند کردم و دوباره به چشمانش دوختم. خواستم حرفی بزنم که صدای محکم و تند قدم‌هایی که به ما نزدیک می‌شد را شنیدم. همین باعث شد با وجودی که هنوز لبه‌ی آستین مانتوam در گره‌ی انگشتان کوهیار بود، کمی به سمت صدای پا برگردم.

فردی که آن‌طور قدم برمی‌داشت، خیلی زود به فاصله‌ی کمی از ما ایستاد. نگاه معنی‌داری به دست کوهیار، بعد به صورت من و دوباره به کوهیار کرد. قدش کوتاه‌تر از کوهیار بود و لباسی که به تن داشت نشان از ارگانی داشت که بدون شک در آن کار می‌کرد. نیم‌قدم دیگر برداشت و صورتش تقریباً در کمترین فاصله با سینه‌ی پهن کوهیار قرار گرفت. سرش را مجبور بود بالا بگیرد تا بتواند چشم‌درچشم کوهیار بدوزد.

کوهیار به آرامی گره‌ی انگشتانش را از آستین مانتوی من باز کرد. شنیدن صدای عصبی، پرطعنه و آرام فردی که نزدیک به

ما بود، با توجه به فاصله‌ی کمی که بین ما سه‌نفر ایجاد شده بود، کار سختی نبود. رو به کوهیار گفتم:

- پس معلوم شد سرت توی کدوم آخور گرمه که جواب تلفنات رو نمی‌دی.

به کوهیار نگاه کردم. دلم یک‌دفعه دچار اضطراب شد وقتی نگاه پر از خشم و نفس‌های عصبی‌اش را دیدم. جوابی به فردی که این حرف را زد نداد. فقط نگاه‌شان بود که به‌هم خیره و لبریز از عصبانیت بود. این دیگر که بود؟ از کجا پیداش شده بود؟

دست کوهیار را دیدم که آهسته بالا آمد، بعد با کف دست فشار ملایمی به سینه‌ی آن فرد وارد کرد. هم‌زمان با صدایی خیلی آرام و زیرلب گفتم:

- گمشو عقب. اینجا جاش نیست. برو کنار حاجی وایسا. داره نگاه‌مون می‌کنه.

فهمیدم باید یکی از محافظین سردار باشد. فرد مقابل کوهیار دوباره با همان لحن قبل گفتم:

- تا حاجی رو دق ندی بی خیال نمی‌شی، نه؟ جواب تلفنای مامان رو چرا نمی‌دی؟

تازه فهمیدم او باید برادر کوهیار باشد. برادری که با توجه به چهره‌اش، چندسالی از او بزرگ‌تر است... ولی هیچ شباهتی به‌هم نداشتند... در همین دیدار کوتاه به جرات می‌توانستم بگویم که زمین تا آسمان با هم تفاوت دارند.

کف دست کوهیار هنوز روی سینه‌ی فرد مقابلش، یا بهتر بگویم برادرش، بود. دوباره به آرامی گفتم:

- گمشو عقب بهت گفتم. اونی که باعث دق دادن حاجی شده، تویی؛ نه من. من که داشتم زندگی رو می‌کر...
برادرش مچ دست کوهیار را که هنوز روی سینه‌اش بود گرفت. می‌توانستم بفهمم که تمام قدرتش را روی فشار دادن مچ دست کوهیار متمرکز کرده. نگاهی کوتاه، خیلی کوتاه، به من انداخت و بعد رو به کوهیار گفت:

- پریدن با این جماعت هرزه بی‌رگت کرده، نه؟
ناخودآگاه "هیع" خفه‌ای از سینه‌ام بیرون آمد! او چه گوهی خورده بود؟! صفت هرزه را به من نسبت داده بود؟!
هنوز نفس دومم بالا نیامده، اتفاقی که نباید بی‌افتد، افتاد! نه خدای من!

مشت محکم کوهیار را دیدم که بلند شد و در عرض کمتر از چندثانیه پرت‌شدن برادرش را هم به روی زمین دیدم که هم‌زمان با صدای گوشخراش افتادن پشت سر هم میله‌های فلزی و زنجیرهای میان آن‌ها و بعد هم افتادن یکی از تابلوها در اثر پرت‌شدن برادر کوهیار و در ادامه...

کوهیار مثل حیوان وحشی از بند رها شده، بدون معطلی دوباره به طرف او رفت و بلندش کرد. باز مشت دیگری و باز پرت‌شدن او به سمت دیوار و در ادامه چیزی که نباید بشود، اتفاق افتاد... همه‌ی این زد و خورد در کمتر از یک‌دقیقه بود که فضا را به افتضاحی که حتی یک‌درصد در ذهن هیچ‌کس پیش‌بینی نشده بود، تبدیل کرد!

فضای گالری به یک‌باره امنیتی شد. تمام محافظین شخصیت‌ها مسلح بودند و بی‌معطلی شروع به خارج کردن

مسئولین از گالری کردند و در این بین آشفستگی بیرون کردن مهمان‌ها هم پیش آمد. تنها چیزی را که می‌دیدم، دویدن افراد به این طرف و آن طرف بود و بی‌سیم‌هایی که در دست لباس شخصی‌ها و ارگان‌های دولتی بود و در نهایت اسلحه‌هایی که به طرف مهمان‌ها گرفته شد و فریادهای "بیرون... بیرون... بمون سرجات... بشین... تکون نخور... جلوی اون رو بگیر... اون رو نذار بره بیرون..." و... و تابلوهایی که یکی در میان به زمین کوبیده می‌شد، از دیوار کنده می‌شد، میله‌هایی که روی زمین قل می‌خورد و در اثر اسارت با زنجیرها بعد از چند قل، روی زمین ثابت می‌شدند... و بعد کیانوش را دیدم که با کسی درگیر شده، کسی که لباس ارگانی خاص به تن داشت... نه خدای من! کیانوش احمق!

دو سه نفر با سعی زیاد، بالاخره موفق شدند کوهیار را از برادرش جدا کنند. در فاصله‌ی چندقدمی با صحنه‌ای که دلیل به گند کشیده شدن افتتاحیه بود، سردار ایستاده بود و در حالی که اطرافش را محافظینش پر کرده بودند، فقط نگاهش روی دو پسرش ثابت مانده بود.

کوهیار را از برادرش جدا کرده بودند، اما هنوز مثل دیوانه‌ها و با تمام قدرت در تلاش بود تا خودش را به برادرش برساند، برادری که با خشم به او نگاه می‌کرد و با فحاشی سعی در کشیدن خطونشان برای او داشت. چرا کسی او را خفه نمی‌کرد؟! چرا کسی در دهان بی‌صاحب او را گل نمی‌گرفت تا بشود کوهیار را هم ساکت کرد؟

نمی‌دانم چرا در آن شرایط همه‌چیز را فقط و فقط از خشم

فصل اول □ 115

افسار گسیخته‌ی کوهیار دیدم. با قدم‌هایی سریع و محکم به سمت او که توسط سه نفر به سختی مهار شده بود رفتم و فریاد کشیدم:

- بسه... بسه دیگه... همین رو می‌خواستی، نه؟ از اولشم باید می‌فهمیدم که اومدنت به اینجا آخرش به چی قراره ختم بشه. نمی‌دانم فریاد من باعث شد یا فریاد سردار که هم‌زمان با من رو به سه نفری که کوهیار را مهار کرده بودند گفت:

- ولش کنین.

کوهیار نفس نفس می‌زد و تیپ و لباسش از آن آراستگی اولیه، به آشفتگی محض رسیده بود.

برادرش در فاصله‌ی کمی پشت سر من با چند نفر دیگر ایستاده بود و بعد از یک سکوت چندثانیه‌ای، بار دیگر چیزی گفت که خوب متوجه نشدم؛ اما شک ندارم که باز هم اهانت کرده بود که کوهیار را دوباره وحشی کرد و خواست به سمت او یورش ببرد. این بار من هم مثل دیوانه‌ها مقابل کوهیار ایستادم و با فریاد بلندتری گفتم:

- بسه دیگه. کل نمایشگاه رو به گند کشیدی.

کوهیار یک مرتبه سر جایش ایستاد و مستقیم به چشمان من که پر از اشک شده بود نگاه کرد. به طرفش قدم برداشتم، باز هم قدمی دیگر. ایلیا را دیدم که با نگاهی بهت‌زده و ناباور بابت چیزی که از نمایشگاه باقی مانده بود از لابه‌لای افراد و مامورین با زور و معرفی‌اش، خود را به داخل رساند و حالا نزدیک کوهیار، با کمی فاصله در پشت سرش، ایستاد. حضور هیچ کس دیگر برایم اهمیت نداشت. حتی به چرت‌وپرت‌هایی که هنوز از

دهان بی‌چفت و بست برادرش بیرون می‌آمد هم بی‌توجه بودم و فقط دلم می‌خواست زار بزنم از وضع پیش آمده... به کوهیار نزدیک شدم و با کف هر دو دست محکم به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

- تمومش کن. گند زدی به همه‌ی چیزی که قدر تمام عمرم آرزوش رو داشتم لعنتی... بسه دیگه...

ایلیا با قدم‌هایی آهسته نزدیک‌تر آمد و بازوی کوهیار را گرفت که باعث شد کوهیار فکر کند ماموری بازویش را گرفته و با شتاب خواست بازویش را بیرون بکشد ولی وقتی ایلیا را دید، آرام گرفت. ایلیا رو به او گفت:

- بیا بریم یه ذره آروم بگیریم... چی کار کردی پسر؟! با نگاه، ایلیا و کوهیار را دنبال کردم. حتی متوجه شدم که وقتی ایلیا می‌خواست او را با خود همراه کند، دو نفر از مامورین خواستند مانع شوند که با اشاره‌ی سردار عقب کشیدند و آن‌ها را به حال خود گذاشتند... اما کوهیار هنوز دو سه قدم بیشتر با ایلیا همراه نشده بود که دوباره برگشت. ایلیا برای مانع شدن او از هر حرکت غیرمعقول دوباره‌ای، بازویش را محکم گرفت و با صدایی بلند و تحکم‌آمیز گفت:

- کوهیار!... کوتاه بیا دیگه داداش...!!

ولی کوهیار با فریاد اسمی را صدا زد:

- گرگین؟

نگاهم برگشت سمت مامورین. چند نفر برگشتند و از میان آن‌ها همان که حالا می‌دانستم برادر کوهیار است، قدمی به جلو آمد. پس اسمش گرگین بود! سردار هم ایستاد و به عقب

برگشت و نگاه کرد.

کوهیار دست در جیب کرد و مامورین مثل آدم‌های منتظر از چنین واکنشی، اسلحه‌های‌شان را به سمت کوهیار و ایلیا گرفتند! خدایا این چه بساطی بود که به راه افتاده بود؟! چرا نمی‌فهمیدند که هیچ تهدید جانی در این بین نیست؟! این چه تئاتر مزخرفی بود که هر لحظه باید تکرار می‌شد!

کوهیار وقتی دستش را از جیب بیرون آورد، مشخص بود که کف دستش را به عمد باز نگه داشته تا مامورین اسلحه‌های خود را پایین بیاورند. پس خودش بیشتر از هرکسی آگاه به وضعیت موجود بود! خدا لعنت کند ایلیا که بدون شک تو باعث اصلی آمدن کوهیار دیوانه به اینجا شده‌ای.

در کف دست کوهیار، دو دسته کلید را توانستم تشخیص بدهم که یکی از آن‌ها بدون شک ریموت ماشین بود. هر دو را محکم به سمت گرگین پرت کرد طوری که هر دو به تخت‌سینه‌اش خورد و تا به خود بجنبد هر دو روی زمین، جلوی پایش افتاد. نگاهش روی کوهیار ثابت بود و همان‌طور خم شد و آن‌ها را برداشت و بدون هیچ حرفی برگشت. محافظ‌ها هم تک‌تک و با تاخیر، یکی در میان، برگشتند و از گالری بیرون رفتند.

ایلیا و کوهیار را دیدم که به اتاق مدیریت رفتند و در را بستند.

به دور و اطراف نگاه کردم. همه‌ی مهمان‌ها را بیرون کرده بودند و حالا فقط مامورین امنیتی در گالری بودند و چند عکاس و فیلمبردار خبری که داشتند دوربین‌های آن‌ها را هم

توقیف می‌کردند. مشخص بود با وجود افراد دولتی و محافظین آن‌ها در گالری و وضعی که پیش آمده بود، اگر کسی عکس یا فیلمی از صحنه گرفته بود، می‌توانست مثل بمب در اخبار منفجر شود با این دروغ که گروه تروریستی قصد خرابکاری و سو قصد به جان مسئولین را داشته و با وجود درایت مامورین ذی‌ربط، نقشه‌شان عملی نشد! وای خدای من!... اصلا به درک... بگذار خبرنگارها هر چرندی را که دوست دارند چاپ کنند، به من چه ربطی دارد!... ولی با توجه به این‌که دوربین‌های‌شان توسط مامورین در حال مصادره بود، مطمئنا دیگر امکان پخش خبر کذب یا شایعه را نداشتند.

متوجه‌ی چند مامور امنیتی دیگر هم شدم که گوشی تلفن همراه مهمان‌ها را ضبط کرده بودند! بیچاره صاحب گوشی‌ها... حالا معلوم نیست چندوقت طول بکشد تا بتوانند گوشی‌های موبایل‌شان را پس‌بگیرند.

مریم و شیده کجا بودند؟! بدون شک آن‌ها را هم بیرون کرده بودند. کیانوش احمق را که مطمئن بودم بازداشتش کرده‌اند چون خودم دیدم چطور دستانش را از پشت بستند و در عرض چندثانیه از سالن بیرون بردندش. باید به ایلیا بگویم که با منزل کیانوش تماس بگیرد و به خانواده‌اش اطلاع بدهد، بدون شک برای بیرون کشیدنش از بازداشتگاه، به سند نیاز داشت.

دوباره به دور و اطرافم نگاه کردم. ستوده را دیدم که خیلی ریلکس بود. حتی در ته‌چشمانش خوشحالی را هم می‌دیدم. او را می‌شناختم و می‌دانستم حتی از این وضعیت هم می‌تواند در

برپایی نمایشگاه‌های بعدی‌اش به نفع خود استفاده‌ی لازم را ببرد.

به تابلوهایی که در اثر ضدو خورد صدمه دیده بودند نگاه کردم. تمام آسیب‌ها به تابلوهای من وارد شده بود چرا که دعوای میان کوهیار احمق و برادر احمق‌تر از خودش، در سمتی واقع شد که آثار من به دیوار بودند و کارهای ستوده درست در طرف مقابل بود.

متوجه‌ی حرف‌زدن ستوده با یکی دو مامور امنیتی شدم و وقتی از کنارشان رد می‌شدم شنیدم که صحبت از محاسبه‌ی خسارت وارده است. توجهی نکردم و از کنارشان گذشتم، اما ستوده هم‌چنان در حال صحبت بود. می‌دانستم حواسش به همه چیز هست و محال است به ضرر من حرفی بزند، پس این مورد را تمام‌وکمال به عهده‌ی او گذاشتم.

اعصابم به قدری به هم ریخته بود که توجهی به زنگ مداوم تلفن همراهم که در جیبم بود نمی‌کردم و فقط راه می‌رفتم و به تابلوهایی که در واقع نابود شده بودند نگاه می‌کردم، اما در نهایت یک چیز باعث خوشحالی‌ام بود و آن هم این که آثاری را که قبلاً به صورت آنلاین فروخته بودم و می‌دانستم مشتری‌هایش حالا در تهران هستند را به نمایشگاه نیاورده بودم و در همان خانه‌ی ایلیا گذاشته بودم‌شان. ولی دلم برای آن کارهایی که نابود شده بود می‌سوخت. مثل مادری شده بودم که از کنار جنازه‌ی بچه‌های مرده‌اش می‌گذشت و درد نشسته در سینه‌اش را هیچ‌کس نمی‌فهمد جز خودش. کسی از کنارم در حال گذشتن بود که شک نداشتم از همان مامورین

۱۲۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

امنیتی است. وقتی درست کنارم رسید، با صدای آرامی، زیر لب و زمزمه‌وار گفت:

- خواهر لطفا شالت رو بنداز روی سرت.

تازه متوجه شدم تمام این مدت شالم در اثر تنه‌ی افرادی که در حال فرار و بیرون‌رفتن از گالری بودند از سرم افتاده و روی شانه‌هایم است. دو سر شال از هم فاصله داشت به گونه‌ایی که گیس یک‌ور بافته‌ام از روی شانه تا خط کمرم در جلو کاملاً نمایان بود! چه صحنه‌ی مزخرفی بوده برای همه‌ی این آدم‌های متعصب مذهبی و چقدر به خودشان فشار آورده بودند که تا آن لحظه چیزی به من نگویند... به منی که حالا صورتم خیس از اشک بود و راه می‌رفتم و بر سر جنازه‌ی فرزندانم هق‌هق می‌زدم... فرزندانم، همان آثار هنری‌ام که برای خلق هر کدام‌شان چه شب‌ها و روزها و ساعت‌ها طولانی وقت صرف کرده بودم.

کوهیار

از لحظه‌ای که با ایلیا وارد اتاق شده‌ام، چهره‌ی عصبی‌الناز از جلوی نظرم محو نمی‌شود. حق دارد. هرکاری بکند و هرچه که بگوید، حق دارد. حالا نه تنها از دست گرگین عصبی هستم که حتی از دست خودم هم عصبی‌تر از هر موقع دیگری شده‌ام. مدام حرف‌الناز در کرج توی گوشم زنگ می‌خورد که گفته بود نمی‌خواهد من به نمایشگاهش بروم چون آن را به‌هم خواهم زد، اما خدای من شاهد است که چنین چیزی را هرگز نمی‌خواستم و حالا دقیقاً همان اتفاق افتاده و نمایشگاه به‌هم

خورده، آن هم در بدترین وضع ممکن!
چه باید بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟ حتی روی نگاه کردن به
ایلیا را هم ندارم، الناز که دیگر جای خود دارد.
ایلیا از پارچ آبی که روی میز وسط اتاق است، در لیوان آب
می‌ریزد و به دستم می‌دهد. روی مبل روبه‌روی‌ام می‌نشیند.
می‌گوید:

- من خاک بر سر فقط چنددقیقه رفتم بابا و ثریا رو برسونم.
کاش نرفته بودم. کاش مونده بودم و بابا رو با آژانس فرستاده
بودم رفته بود. طفلک هی گفت بمون که الناز تنها نباشه، گفتم
چنددقیقه بیشتر طول نمی‌کشه، برسونم تون زود برمی‌گردم
پیشش.

لیوان آب را یک نفس سرمی‌کشم و روی میز می‌گذارم. تکیه
می‌دهم به مبل و ناخودآگاه یک دستم را به پیشانی‌ام فشار و
پشت سرم را به عقب تکیه می‌دهم. هیچ‌چیز حتی یک کلمه
هم برای گفتن ندارم. تمام وجودم لبریز از شرمندگی است و با
وجود این حس، می‌دانم هنوز آن‌طور که باید حرصم را سر
گرگین خالی نکرده‌ام. کدورتی که بین‌مان بود یک‌طرف، ولی
توهینی که به الناز کرده بود او را مستحق مشت‌های اساسی‌تر
و بیشتری کرده بود؛ اما متاسفانه جدای‌مان کرده بودند و نشد
حقش را کف دستش بگذارم. او حق نداشت به دختری که اصلا
نمی‌شناسد چنین توهینی بکند... حق نداشت.

ایلیا حرفش را ادامه می‌دهد:

- وقتی رسیدم، از ماشین که پیاده شدم، فقط دیدم جلوی
در، از خروج جمعیت غوغا شده! نفهمیدم چطوری خودم رو

رسوندم داخل، فقط می‌دونم به هرکی رسیدم گفتم من داداش یکی از برگزارکننده‌های گالری‌ام و باید برم داخل و آخرم به زور اومدم تو. مامورای امنیتی و بی‌سیم به دستا رو می‌دیدیم، ولی فکرشم نمی‌کردم تو با گرگین درگیر شده باشی! به جون تو اصلا شوک شدم وقتی وضعیت رو اون جوری دیدم!

- بس کن ایلیا. به اندازه‌ی کافی مخم داره از فشار عصبی له می‌شه، تو دیگه بدترش نکن با پرحرفی. جون مادرت یه لحظه ببند اون دهنه رو.

ایلیا اما انگار تازه موتورش روشن شده که خیال دست برداشتن ندارد.

- د آخه لامذهب، گوه زدی به نمایشگاه با این وحشی‌بازیت! از همون روزی که خیرسرمون دوتایی رفتیم شمال و تو فهمیدی گرگین داره چه گوهی می‌خوره، بهت گفتم پا روی دم داداشت نذار. ولش کن بذار هرغلطی دلش می‌خواد بکنه. اون پشتش به یکی مته بابات گرمه که جرات پیدا کرده و دم کلفت‌بازی واسه مردم درآورده. ولی انگار یاسین بود که به گوش تو آدم خر می‌خوندم. بیا، بفرما، اینم عاقبت پا گذاشتن روی دم سگ؛ خوب شد حالا؟ پرید بهت، نه تنها تو رو جر داد که زد نمایشگاه رو هم به کثافت کشید. بدبخت الناز که...

سرم را از نقطه‌ی تکیه‌گاه فاصله می‌دهم و تا می‌خواهم حرفی بزنم، در اتاق باضرب باز و چندلحظه بیشتر طول نمی‌کشد که نگاه من و ایلیا به سمت در برمی‌گردد. الناز را می‌بینم که در چهارچوب در ایستاده! نگاهش پر از خشم است و حق دارد... هر چه که بگوید، حق دارد. به همراه ایلیا آرام از

فصل اول □ 123

روی مبل بلند می‌شویم. خودم را برای شنیدن بدترین حرف‌ها و توهین‌ها از سوی او آماده کرده‌ام.

نگاهش برای لحظات کوتاهی روی من ثابت می‌ماند. بعد با چند قدم آهسته، از چهارچوب در فاصله گرفته و به داخل می‌آید. در را تا ته باز گذاشته و رو به ایلیا می‌گوید:

- تن لش این لعنتی رو ببر بیرون از این خراب‌شده تا سقف اینجا رو روی سر جفت‌تون خراب نکردم.

صدایش با رگه‌ی عمیقی از بغض همراه است. انگار دهانش خشک شده و بغض توی گلو، قصد خفه کردنش را دارد. حق دارد، به خدا حق دارد هرچه بگوید و هر واکنش بدی که داشته باشد. ایلیا با قدم‌هایی سریع به طرفش می‌رود. قصد دارد او را در آغوش بگیرد، اما الناز دو قدم به عقب برداشته و دستش را رو به دری که باز مانده نشانه می‌رود و با فریاد می‌گوید:

- بیرون. هر جفت‌تون بیرون.

ماندن و حتی گفتن یک کلمه هم جایز نیست. می‌دانم با ماندنم و گفتن هر حرفی، اوضاع را بدتر کرده‌ام. قبل از هر واکنشی از سوی ایلیا، با قدم‌هایی سریع به سمت در اتاق می‌روم؛ اما وقتی می‌خواهم از مقابل الناز رد شوم فقط برای چند لحظه مکث می‌کنم و با شرمندگی می‌گویم:

- متاسفم. واقعا متاسفم. به خدا دلم نمی‌خواست این جور بشه.

با حرص و صدایی آرام که انگار از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش بیرون می‌آید، می‌گوید:

- مرده‌شور ریختت رو ببرن پسر حاجی که گوه زدی به...
ادامه‌ی حرفش را نمی‌گوئید، شاید هم می‌گوئید؛ ولی من
معطل نمی‌مانم که بشنوم و از اتاق بیرون می‌روم. صدای
قدم‌های ایلیا را پشت سرم می‌شنوم که ضمن خارج‌شدن از
اتاق، به الناز می‌گوئید:

- یکی دوساعت دیگه برمی‌گردم دوباره پیشت تا...

دوباره صدای فریاد الناز را می‌شنوم.

- گمشو برو بیرون.

وقتی از در گالری بیرون می‌روم، برای لحظه‌ای می‌ایستم و
نفس عمیقی می‌کشم. بعد سرم را پایین می‌اندازم و بدون نگاه
به اطرافم که می‌دانم هنوز جو امنیتی خود را حفظ کرده،
دست در جیبم می‌کنم و پاکت سیگارم را بیرون می‌آورم. یک
نخ از آن بیرون می‌کشم و گوشه‌ی لبم می‌گذارم. همان موقع
فندک روشن ایلیا زیر سیگارم می‌نشیند و با یک پک عمیق و
لبریز از حرص، روشنش می‌کنم و دود غلیظی را بیرون
می‌فرستم.

صدای آرام ایلیا را می‌شنوم.

- بیا بریم.

می‌خواهم بازویم را از دستش جدا کنم، اما محکم‌تر آن را
می‌گیرد. زیر لب می‌گوئیم:

- بی‌خیال ایلیا. ول کن.

سریع و با همان لحن آرام اما جدی می‌گوئید:

- گوه نخور روانی. چی‌چی رو ول کنم؟ الان کدوم گوری
می‌خواهی بری؟ نه ماشین داری و نه خونه. مگه ریموت و کلید

خونه رو پرت نکردی واسه اون داداش خرت؟ پس بیا بریم با من، زر زیادی هم نزن. می‌ریم خونه‌ی من. تو رو می‌ذارم اونجا و خودم برمی‌گردم اینجا پیش الناز. تو هم یکی دوساعت اونجا باش تا خودم بیام.

الناز

نمی‌دانم چه مدت در گالری معطل کارهای اداری و جمع‌وجور کردن افتضاحات به جا مانده از آن اتفاق مزخرف ماندم. البته که بیشتر کارها را ستوده با درایت و زرنگی انجام می‌داد و فقط گاهی طوری که کسی متوجه نشود، چشمک ریزی به من می‌زد و یکبار هم نزدیکم آمد و آرام می‌گفت:

- غصه نخوریا. همه‌چی فدای سرت. بهت قول می‌دم به دو ماه نکشه یه جا صدبرابر بهتر و عالی‌تر از اینجا با سروصدای خبرنگارای بیشتر و تبلیغات صدبرابری جور کنم. بدم نشد این اتفاق، من که به فال نیک گرفتم و اون قدر آشنا این‌ور اون‌ور دارم که بشه بی‌دردسر نمایشگاه بعدی رو راه انداخت، البته با حمایت بیشتر و دیده‌شدن بهتر.

اما من از دو جهت دلم آتش گرفته بود، هم این‌که برپایی این نمایشگاه برایم بسیار با ارزش بود و حالا به افتضاح رسیده و دیگر این‌که چندتا از کارهای خوبم در آن زد و خورد چنان خراب شده بودند که جای هیچ مرمتی را به خود نمی‌گرفتند، یعنی نابودی کامل... و بدون شک این مورد دوم چیزی نبود که ستوده درک نکند؛ اما اخلاقش را خوب می‌دانستم، او مثل من نبود و از هر موقعیتی می‌توانست چنان به سود خودش و

برنامه‌های آینده‌اش استفاده کند که تلخی هر اتفاقی برایش مثل انگبین شیرین می‌شد، حتی اگر این تخریب برای آثار من باشد و درد خرابی‌شان را آن‌طور که باید حس نکند؛ ولی شک ندارم همان تابلوهای خراب شده‌ی من هم می‌توانست برای او دست‌آویزی شود جهت گرفتن گالری مورد نظرش برای نمایشگاه بعدی، حتی اگر من همراهش نباشم.

کارها که انجام شد، دلم می‌خواست هرچه زودتر از آن خراب‌شده بیرون بروم و به خانه‌ام برگردم و یک عزاداری حسابی برای آن تعداد از کارهایم که ساعت‌ها بر جنازه‌شان در آن گالری خیره مانده بودم، راه بی‌اندازم. دلم تنهایی می‌خواست، یک سکوت ممتد و ژرف؛ تا فقط و فقط صدای ناله‌هایم، سلول‌به‌سلول تنم را پر کند.

با ستوده که خداحافظی می‌کردم همراه شد با دلداری مجدد او، اما من سکوت کرده بودم. زبانم انگار از کار افتاده بود و فقط در انتها چندبار سرم را تکان دادم و با چشمانی که مدام در ساعات گذشته از اشک پر و خالی شده بودند، به او خیره شدم. درنهایت "خداحافظ"ی زیرلب گفتم و از در بیرون رفتم. او اما ماند، نمی‌دانم برای چه، ولی مطمئنم بی‌دلیل نبود و صددرصد پی‌ریزی نقشه برای نمایشگاه آینده‌اش را توسط آشناهای خودش انجام می‌داد. برای او این قانون همیشگی بود که تا تنور داغ است باید نان را چسبانند... من اما از درون و شاید هم از بیرون ویران شده بودم که وقتی پا از گالری بیرون گذاشتم، برای لحظه‌ای نگاه دلسوزانه‌ی چند نفر از ماموران امنیتی که در گوشه و کنار و اطراف ماشین‌ها و جلوی درِ گالری ایستاده

فصل اول □ 127

بودند را حس کردم... مضحک بود، همه چیز مضحک بود... حس می‌کردم دنیا با تمام عظمتش قرار است بابت این حال خراب، مسخره‌ام کند. نگاهم را پایین انداختم و با قدم‌هایی تند به سمت پارکینگ رفتم و دقایقی بعد پشت رل نشستم و به سمت خانه‌ام حرکت کردم.

صدای ویبره‌ی تلفن همراهم که هنوز در جیبم بود و مثل صدای گاوی که ماغ می‌کشید را متوجه بودم، اما حسش را نداشتم ببینم کدام احمقی است که در این لحظات مدام به من زنگ می‌زند. وقتی خواستم پیچ خیابان را رد کنم، برای لحظه‌ای ماشین ایلیا را دیدم که در ضمن رانندگی، تلفنش هم در دستش بود و نگاه عصبی به صفحه داشت. ویبره‌ی گوشی من قطع شد. پس ایلیا بی‌شعور بود که مدام زنگ می‌زد و حالا هم در حال رفتن به سمت گالری بود. خدا را شکر که من را ندید. حوصله‌اش را نداشتم و مطمئن بودم اگر با او قرار بود کلمه‌ای صحبت کنم، هیچ چیز جز فحش و بد و بی‌راه‌نشارش نمی‌کردم بابت آن دوست لعنتی‌اش، کوهیار.

به خانه که رسیدم، همان جلوی در، قبل از ورود به پارکینگ، مریم و شیده را دیدم که با چشمانی نگران از ماشین شیده پیاده شدند و نگاهم کردند. ریموت در پارکینگ را زدم و با ماشین به داخل رفتم. شیده و مریم را هم از آینه‌ی داخل ماشین دیدم که پشت من از در باز پارکینگ به داخل حیاط آمدند.

ماشین را سر جایش پارک کردم و پیاده شدم. مریم و شیده مثل آدم‌های بلا تکلیف، با فاصله از ماشینم، ایستاده بودند و با

نگاهی ناراحت که بیشتر بوی دلسوزی می‌داد، به من و رفتارم نگاه می‌کردند. کاش نیامده بودند اینجا. کاش می‌فهمیدند الان بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز دارم. من عزادار بودم. عزادار همان جنازه‌های تابلوهاییم که ساعت‌ها جلوی چشمانم بودند و...

حرفی نزدم. آن‌ها هم چیزی نگفتند، فقط مثل جوجه‌هایی که دنبال مرغ مادر قدم برمی‌دارند، در پی من روان شدند تا جلوی واحد خودم رسیدم. با کلید در را باز کردم و هر دو همراه من وارد حال شدند. صدای مدام زنگ تلفن خانه سکوت را می‌شکست و من بی‌توجه به آن، شال و مانتو را از تنم کندم و روی مبل کنار دیوار پرت کردم. مریم تلفن را جواب داد. من اما معطل نماندم و خواستم به سمت حمام بروم که مریم گفت: - الناز، بابات پشت خطه، می‌خواه باهات حرف بزنی.

راه رفته را دوباره برگشتم. حوصله نداشتم برای صحبت با بابا. حدس این‌که از اتفاق پیش آمده، توسط ایلینا باخبر شده باشد، سخت نبود. گوشی را از دست مریم گرفتم. بابا به شدت نگران بود. این را می‌شد از لرزی که در صدایش موج می‌انداخت فهمید. نگران من بود و مدام حالم را می‌پرسید. با هر بدبختی بود سعی کردم به خودم مسلط باشم و لحن صحبت‌م با او که نگرانی پدرانانه داشت، بد نشود. بالاخره توانستم آرامش کنم و به او اطمینان بدهم که هیچ مشکلی برایم پیش نیامده و حالم خوب است و نگران من نباشد؛ اما وقتی از چند تابلویی که نابود شده بود صحبت کردم، دیگر نتوانستم خوددار باشم و زدم زیر گریه، آن هم چه گریه‌ای! هق‌هق می‌کردم و

مدام صدای دلداری دادن‌های بابا در گوشم می‌پیچید. گریه‌ام که طولانی شد، وسط حرف‌هایش شنیدم که می‌خواهد همان موقع بیاید خانه‌ی من! بلافاصله خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم که شیده و مریم پیشم هستند و تنها نیستم و نگران نباشد. راضی نمی‌شد، اما آن‌قدر گفتم و گفتم تا بالاخره آرام گرفت و خیالش راحت شد که آن‌ها به این زودی تنهایی نمی‌گذارند و توانستم بعد از گوش‌دادن دوباره به سفارش‌های پدرانه‌اش، او را راضی به خداحافظی و قطع تماس کنم.

گوشی را که گذاشتم، به شیده و مریم تاکید کردم که اگر تلفن دوباره زنگ زد جواب ندهند و اگر هم جواب دادند، هرکسی هم که پشت خط بود و خواست با من صحبت کند، به او بگویند در شرایطی نیستم که با کسی حرف بزنم. هر دو به علامت تایید سر تکان دادند.

از روی مبیل بلند شدم. شال و مانتوام را برداشتم و به اتاق خوابم رفتم و هر دو را روی تخت انداختم. بعد هم حوله را برداشتم و به حمام رفتم و مریم و شیده را به حال خودشان در حال تنها گذاشتم.

زیر دوش که ایستادم و رقص آب از روی سر تا نوک پنجه‌ی پایم آغاز شد، باز هم گریه کردم، اما بی‌صدا. کاش مریم و شیده نبودند تا می‌توانستم با صدای بلند زار بزنم. دلم سوخته بود، بد هم سوخته بود. مدام تکه‌های شکسته و بوم‌های پاره شده و روی زمین افتاده، جلوی چشمم رژه می‌رفت و زیر لب تنها چیزی که زمزمه می‌کردم این بود "خدا لعنتت کنه کوهیار."

از حمام که بیرون آمدم، خودم می‌دانستم چهره‌ام چقدر به هم ریخته و چشمانم داد می‌زدند تا چه اندازه اشک ریخته‌ام. به مریم و شیده نگاه نمی‌کردم که بفهمم تا چه حد دل‌شان برایم می‌سوزد. آن‌ها هم حرفی نمی‌زدند. چندساعتی که آنجا ماندند من حتی نای به زبان آوردن یک جمله را هم نداشتم و فقط به نقطه‌ای خیره بودم. گاهی در پاسخ سوال‌های‌شان یک "نه" یا "آره" خشک و خالی می‌گفتم و آن دو هم با توجه به درکی که از وضعیتم داشتند، آرام با هم صحبت می‌کردند و کمتر من را مخاطب قرار می‌دادند.

از میان صحبت‌های‌شان فقط در همین حد فهمیدم که درست چند لحظه پس از شروع درگیری کوهیار و برادرش، شیده از گالری بیرون رفته چون کاملاً توانسته حدس بزند با وجود آن‌همه نیروی امنیتی و محافظ داخل ساختمان چه وضعیتی پیش خواهد آمد. مریم هم که چند دقیقه قبل آن اتفاقات، از گالری بیرون رفته بوده تا کفشش را با همان کتانی که در ماشین گذاشته بوده عوض کند. وقتی شیده با آن وضعیت مضطرب خودش را به او می‌رساند و موضوع را می‌گوید، حسابی فحش بارانش کرده که چرا از گالری بیرون آمده و من را تنها گذاشته! همان موقع هر دو دوباره به سمت گالری برمی‌گردند، اما نیروهای امنیتی جلوی در ورودی ایستاده و اجازه‌ی داخل شدن به هیچ‌کس را نمی‌دادند و آن‌ها با فاصله از در می‌ایستند و شاهد خروج جمعیت می‌شوند. بعد هم دیده بودند که ایلیا رسیده و با چه وضعیتی توانسته خودش را از میان مأمورین عبور داده و به داخل بیاید در

حالی که مرتب تکرار می کرده که برادر من است و... باید بابت ماندن مریم و شیده در همان چندساعتی که پیشم بودند ممنون می شدم، چون هدفشان چیزی جز تنها نگذاشتن من در آن شرایط نبود و این ناشی از لطف و صمیمیت دوستانه‌ی عمیق میان ما بود؛ ولی موقع رفتن‌شان، زبانم باز نشد که بگویم بیشتر بمانند، فقط تشکر کردم و تا جلوی در حال به بدرقه‌شان رفتم. من دلم تنهایی خودم را می خواست و شاید تازه عزاداری من برای آن چه از دست داده بودم شروع شده بود. در حال را که بستم، برگشتم و روی کاناپه‌ی کنار دیوار، جنین وار، دراز کشیدم و اشک‌هایم سرازیر شد.

کوهیار

سه روز از آن روز جهنمی گذشته و در این مدت به لطف ایلیا، توی خانه‌ی او بوده‌ام. اصلاً گاهی فکر می‌کنم قرار گرفتن ایلیا در زندگی‌ام یک نعمت بزرگ بوده، یک نعمتی که شاید به‌خاطرش تا آخر عمر باید سپاسگزار باشم. این روزها وقتی از همه بی‌مهری می‌بینم، حتی از عزیزانم؛ بودن آدمی مثل ایلیا که بی‌منت رفاقت را در حقم تمام کرده، معجزه به حساب می‌آید. معجزه‌ای که با حرف‌هایش مانع دیوانگی‌ام می‌شود و چقدر ممنونم از آدمی مثل ایلیا که نگذاشت خریدت کنم و کلید مغازه را هم بروم و در صورت گرگین بکوبانم. ایلیا راست می‌گوید، این مغازه حق من است. حق خود خودم و نه گرگین. خاک کاسبی‌اش را خورده‌ام. از همان ابتدای راه‌اندازی پاساژ،

حاجی چند دهنه مغازه در آنجا خریده بود و یکی را به نام من زده بود و وقتی پرسیده بودم "چرا حاجی؟ دلیل نداره به نامم کنی! بذار به نام خودت باشه و من توش کار می‌کنم." گفته بود "نه پسر. کار دنیا هیچ چیزش معلوم نیست. همون طور که یه مغازه به اسم گرگین کردم و نه نیاورد، تو هم نه نیار. محل کسب، باید به نام خودت باشه. فقط خداوکیلی دلم می‌خواد درست کاسبی کنی و روی پای خودتون باشید." آن روز درایت حاجی را تا این حد درک نکرده بودم، اما انگار او روزهای تلخ زندگی من را پیش‌بینی می‌کرده و ذات گرگین را می‌دانست و او را خوب می‌شناخت.

ساعتی بعد از اتفاقاتی که در گالری افتاده بود، به اصرار ایلیا، با او همراه شده بودم و هنوز به خانه‌اش نرسیده بودیم که رگ حماقتم عود کرده بود و می‌خواستم هرطور هست من را با ماشینش به جایی که آدرس می‌دادم برساند تا کلید مغازه را هم که در جیبم جا مانده بود توی صورت گرگین بکوبانم، اما ایلیا عاقل بود؛ توانست جلوی خریدم را بگیرد و با حرف‌هایش آرامم کند تا دست به چنین کاری هیچ‌وقت نزنم.

سه روز گذشته و هر روز با اعصابی خراب به مغازه می‌روم و ظهر دوباره به خانه‌ی ایلیا برمی‌گردم و عصر باز به سر کار می‌روم تا شب که باز هم به همین خانه قدم بگذارم... اما فکرم مشغول شده و نباید بیش از این وبال این پسر، این رفیق، این دوست که تا امروز خم به ابرو نیاورده، از گندی که در گالری خواهرش زده‌ام، باقی بمانم. هرطور شده باید با توجه به پس‌اندازی که دارم، حتی شده یک سوئیت سی‌متری برای

اجاره دست‌وپا کنم.

دلم می‌خواهد از حال و وضعیت الناز، بعد از آن اتفاق در گالری، از ایلیا پرس‌وجو باشم؛ اما هر بار انگار که دهانم قفل شود از به زبان آوردن هر حرفی در این خصوص، امتناع کرده‌ام. به ساعت نگاهی می‌اندازم و رو به بچه‌هایی که چندسال است به عنوان فروشنده در مغازه همراهم هستند، می‌گویم:

- عصر ممکنه نیام مغازه. حواس‌تون باشه اگه کار خاصی پیش اومد، سریع باهام تماس بگیرید تا خودم رو برسونم. می‌خواهم با ایلیا تصمیمم را مطرح کنم و با کمک او به دنبال یک سوئیت مناسب بگردم. از مغازه بیرون می‌روم و در راه رسیدن به خانه‌ی ایلیا، مقداری هم خرید می‌کنم. قصدم درست کردن ناهار است و می‌دانم ایلیا ممکن است غر بزند، اما واقعا در این چندروز خسته شده‌ام از بس که ایلیا از بیرون فست‌فود خریده و خورده‌ایم.

به خانه‌ی ایلیا که می‌رسم، با کلید یدکی که از سه روز قبل به من داده، در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. خریدها را روی میز آشپزخانه می‌گذارم. تا آمدن ایلیا از دفتر محل کارش، حدود دوساعت زمان دارم. یک دوش سریع می‌گیرم و طبق معمول این چندروز، یک شلوارک جین به همراه زیرپوش جذب مشکی، از میان لباس‌های ایلیا جدا می‌کنم و می‌پوشم.

به آشپزخانه می‌روم. نگاهی به ماهی‌هایی که خریده‌ام می‌اندازم و ضمن مشغول شدن برای سرخ کردن‌شان، کمی هم برنج از داخل کابینت بیرون می‌آورم. خوشبختانه این چندسال مجردی زندگی کردن، یکی از حسن‌هایش، کسب تبحر در

۱۳۴ □ کینه کهنه نمی‌شود

آشپزی بود و برای منی که همیشه از غذاهای بیرون دچار سوزش معده می‌شوم، آشپزی خودم بهترین راه فرار بوده از درد حاصل از گاستریت معده‌ای که هر بار با خوردن غذاهای بیرون نصیبم می‌شده و این یک ماه اخیر و خصوصا این چندروز گذشته، نه تنها به علت خوردن مکرر فست‌فودهایی که ایلیا می‌خرید، اعصاب خرابم هم مزید علت بر درد معده‌ام شده. حین آشپزی، با ایلیا تماس می‌گیرم و بعد از سلام‌واحوالپرسی می‌گویم:

- سر جدت امروز فست‌فود نخر...

به میان حرفم می‌آید و با خنده می‌گوید:

- باشه رئیس. امروز می‌رم چلوکباب سلطانی می‌گیرم.

- جان من ایلیا! تو رو نمی‌دونم، ولی من غذای بیرون معده‌م

رو سوراخ می‌کنه، فرقی هم نداره چی باشه فقط...

باز حرفم را قطع می‌کند و دوباره با خنده و سخاوت

رفیقانه‌ای می‌گوید:

- نوکرتم هستم. می‌رم از مطبخ برات غذا می‌گیرم. خب لال

بودی زودتر بگی! این چندروز که مته کوآلا توی خودت گوله

می‌شدی، پس درد از معده‌ت بوده! آره؟

- بامرام، واسه نهار هیچی نگیر. بیا خونه، می‌خوام پلوماهی

درست کنم، همچین که انگشتاتم بلیسی.

بلند قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- نگشی مون! من هنوز خیلی آرزو دارم.

با خنده می‌گویم:

- زر نزن بابا. تو اول بیا بخور، بعد بمیر.

در نهایت او هم با همان لحن شوخ و صمیمی اش می گوید که از الان تا به خانه بیاید دلش را صابون خواهد زد برای خوردن یک غذای درست و حسابی، ولی در ادامه می گوید که امروز کمی دیرتر می آید، چون باید برای انجام کاری، یک سر به خانه‌ی پدرش بزند؛ گویا پکیج‌شان دچار مشکل شده و او باید یک تعمیرکار مجرب به آنجا برود.

درست کردن نهار، با توجه به امکاناتی که در خانه‌ی ایلیا است، زمان زیادی از من نمی‌گیرد و بعدش تقریباً بی‌کار می‌مانم و باید منتظر ایلیا باشم. در این سه روز آن قدر دماغ و بی‌حوصله بوده‌ام که به فضای خانه‌ی ایلیا توجهی نداشته باشم، اما حالا انگار حسی عجیب من را به سمت در اتاق خواب دوم می‌کشاند. همان اتاقی که در این سه روز همیشه درش را بسته دیده‌ام، ولی آن قدر فکرم درگیر بوده که تا آن لحظه به سمتش هم نرفته بودم! نمی‌دانم چرا ناخودآگاه دلم می‌خواهد ببینم داخلش چه خبر است!

دستگیره را می‌گیرم و پایین می‌کشم. در قفل نیست و می‌توانم پا به داخل اتاق بگذارم. آنجا تقریباً پر شده با تابلوهایی که شک ندارم باید کارهای هنری الناز باشد.

الناز

از صبح مشغول تحویل و نظارت بر بازگرداندن آثار بودم. ستوده در این سه روز گذشته خیلی زحمت کشیده بود و جز یک بار که حضورم برای انجام یک کار اداری درخصوص گالری لازم بود، دیگر من را نخواستند تا امروز که باید بنا به

دلایل خاص، گالری را تخلیه می‌کردیم؛ چون مجوز برپایی نمایشگاه مان لغو شده بود، آن هم به خاطر حماقت معلوم نیست کدام خبرنگار که خبری کذب با متنی کوتاه در یکی از جراید به چاپ رسانده بود مبنی بر این که در روز افتتاح نمایشگاه، نقشه‌ی سوقصد توسط معاندین که به جان یکی از دولتی‌ها در نمایشگاه صورت گرفته بوده، با هوشیاری سازمان اطلاعات و مامورین امنیتی، این ترور نافرجام و عوامل دستگیر شده‌اند! خبر از این دروغ‌تر دیگر امکان نداشت! دعوی میان دو برادر، چه ربطی به ترور شخصیت‌های دولتی داشت؟! راست می‌گفتند برخی خبرنگارها هرچیزی را که خودشان دوست دارند زیر چاپ می‌برند، نه واقعیت امر را! حالا حکایت همین افتضاحی بود که در روز افتتاح نمایشگاه ما رخ داده بود و این خبر دروغی که به چاپ رسیده بود! همین امر سبب شده بود مجوز برپایی نمایشگاه من و ستوده تا اطلاع ثانوی لغو شود. ستوده معتقد بود این حکم طولانی نخواهد بود و مسائل امنیتی مجبور به ایجاد این وضعیت شده تا بتوانند کنترل امور را به‌طور کامل در دست بگیرند و از حاشیه‌سازی و نشر اکاذیب بیش از این، جلوگیری به عمل آورند؛ ضمن این که خبرنگار مربوط نیز بازداشت شده بود.

برایم مهم نبود که مجوز را تا اطلاع ثانوی لغو کرده‌اند. اصلا اهمیت نمی‌دادم که تا چه زمانی نمی‌توانم اقدام کنم برای برپایی نمایشگاه. راستش به خاطر از بین رفتن آن چند اثرم در حین کتکاری آن کوهیار احمق با برادرش، هنوز همان حس بد در وجودم بود و حوصله‌ی این را نداشتم که پی‌گیر قضایا باشم

فصل اول □ 137

و عجیب دلم می خواست بتوانم برای مدتی به کل از تهران دور شوم و بروم به یکی از شهرهای دور و سرم را به گرفتن عکس گرم کنم، بلکه بغض‌های نشسته در تک‌تک سلول‌هایم را به آرامش برسانم. دلم یک سفر می خواست، آن هم تنهایی. تابلوها و آثار را که با کمک مامورین حمل به خانه آوردم، در زمانی کمتر از دو ساعت، توانستم همه را در اتاق کارم قرار بدهم و چون در آن روز چندتا از کارها نابود شده بود، جابه‌جایی و چیدمان در فضای بازتری انجام گرفت و همین سرعت‌عمل را بالا برده بود.

در طی این چند روز گذشته، چیزی که علاوه بر تمام مسائل عصبی‌ام کرده بود، تماس‌های خریداران کارهایم بود و در این میان طفلک خریداران آنلاینی که قبلاً تابلویی را خریداری کرده بودند و چقدر با شرمندگی طی تماس‌های تلفنی‌شان تاکید داشتند که زمان کوتاهی تا پایان اقامت‌شان در فلان هتل در تهران باقی مانده و می‌خواهند قبل از ترک ایران حتماً تابلویی که خریده بودند را تحویل بگیرند و من هر بار به دلیل بی‌حوصلگی خودم از این که نمی‌خواستم به خانه‌ی ایلیا بروم و تابلوها را از خانه‌اش بیاورم، با بهانه‌های ساختگی دست‌به‌سرشان کرده بودم... اما در نهایت حداکثر تا یک روز آینده موعد تحویل خریدشان می‌رسید.

باید برای برداشتن تابلوها از خانه‌ی ایلیا، با او هماهنگ می‌کردم. کلید خانه‌اش را داشتم، همان‌طور که او کلید خانه‌ی من را داشت؛ ولی بی‌خبر به خانه‌ی هم نمی‌رفتیم، چون با احتمال این که شاید موقعیت مناسب نباشد، باعث مزاحمت

برای هم نمی‌شدیم.

کارهای چیدمان آثار عودت داده شده از گالری در خانه‌ام که تمام شد، تصمیم گرفتم به منزل ایلیا بروم و آن چند تابلو را هم با کمک خودش به این خانه بیاورم و بعد هم تحویل صاحبان جدیدشان بدهم تا بتوانند با خود از ایران ببرند.

با ماشین از پارکینگ خانه بیرون رفتم و آن را روی پل جلوی در حیاط متوقف کردم. قبل از حرکت، خواستم با ایلیا تماس بگیرم. گوشی تلفن همراهم را از توی کیفم که روی صندلی کنارم بود برداشتم. صفحه‌اش را روشن کردم، اما قبل از این که بتوانم تماس بگیرم، کسی با انگشت ضربات ملایمی به شیشه‌ی کنارم زد.

نگاه از تلفنم گرفتم و به کسی که کنار ماشین ایستاده بود نگاه کردم. صورتش را نمی‌دیدم ولی لباسی که تنش بود نشان می‌داد چه شغلی دارد. همان‌طور که هنوز ایستاده و نزدیک شیشه بود، با انگشت اشاره کرد شیشه را پایین بیاورم. کمی، فقط کمی، شیشه را پایین آوردم. خم شد و تازه صورتش را دیدم. لعنتی! عوضی نکبت. خودش بود، برادر کوهیار.

نمی‌دانم در همان چندلحظه، میزان نفرت در نگاهم، تا کجایش را سوزاند که گره اخم‌هایش شدیدتر شد. بعد از مکث کوتاهی که از مستقیم نگاه کردن به چشمانم گذشت، با صدایی بم و آهسته، بدون این‌که سلام کند، اسمم را به همراه نام خانوادگی‌ام به حالت سوالی به زبان آورد و منتظر پاسخ ماند.

ضربان قلبم و ریتم نفس‌هایم تند شده بود که نشان از خشم

فروخورده‌ام در این چندروز را داشت. سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

- بله. خودمم. فرمایش؟

کمی از شیشه فاصله گرفت و دوباره با انگشت ضربه‌های کوتاه و پشت سر همی به شیشه زد و گفت:

- پیاده شین لطفا.

"لطفا" را چنان با حرص و اکراه گفت که گویی فحشم داده است! پیاده نشدم و گفتم:

- فرمایش تون چیه؟ من جایی کار دارم و باید برم.

می‌دانستم لحن صحبت‌م با کسی که می‌دانم یا لاقبل حدس می‌زنم چه کاره است و پسر چه کسی است، زیادی بد به نظر می‌رسد. راستش کمی هم ترسیده بودم. من که جرمی مرتکب نشده بودم. افتضاح را خودش و آن برادر خرش به بار آورده بودند و تازه این وسط چند اثر من هم به فنا رفته بود و نمایشگاهم را هم به درک فرستاده بودند، حالا این چه مرگش بود؟ چرا و چطور جلوی خانه‌ی من آمده و برای چی از من می‌خواست پیاده شوم؟ خدایا نکند من را باید به...

در سرم غوغا بود و با تردید و ترسی که تازه به جانم افتاده بود، دستم روی دستگیره‌ی ماشین ثابت نشست. صدایش را دوباره شنیدم که گفت:

- براتون یه پیغام دارم. پیاده بشین لطفا.

نه جراتش را داشتم و نه جای بحث بود. باید پیاده می‌شدم. در ماشین را باز کردم و مقابلش ایستادم. نگاهش را به آسفالت زیر پای مان دوخته بود و انگار وقتی نگاهش به نوک

۱۴۰ □ کینه کهنه نمی‌شود

کفشم رسید، تازه شعورش را پیدا کرد که سرش را بالا بگیرد. کاش چشمش روی همان آسفالت کف خیابان قفل شده بود. نگاهش را که به چشمانم دوخت، چنان عمیق و دقیق بود که یک لحظه حس کردم تا ته چشمانم را سوراخ کرده و از پس مغزم بیرون زده و از آن طرف سرم به ته خیابان خیره شده. دستش را بالا آورد. پاکت سفید در بسته‌ای را میان من و خودش نگه داشت و گفت:

- این رو حاجی فرستاده بابت خسارتی که اون روز به کارای شما وارد شد.

نگاهی به پاکت و بعد به چشمانش کردم و گفتم:

- ایشون از کجا می‌دونن قیمت کارایی که به لطف شما و داداش تون به گند کشیده شده چقدر بوده؟ کارشناسی کردن؟ نفس کشیدنش عصبی بود، اما انگار من هم نمی‌توانستم جلوی زبان بی‌صاحبم را بگیرم و باید یک جنگ نابرابر راه بی‌اندازم، حتی با وجودی که مطمئن باشم این جنگ نبرد میان مورچه و فیل است و من آن مورچه هستم. دستی که با آن پاکت را نگه داشته بود، تکان ملایمی داد که یعنی بگیر. حرکتی مبنی بر گرفتن آن چه در دستش بود نکردم. هنوز به چشمانم خیره بود که گفتم:

- کارشناسی هم شده، قیمت عادلانه‌س. تابلوها خردشدن، ولی شما فکر کن فروختین شون. هدف نمایشگاه مگه همین نبود؟ فروش آثار، خب فکر کنین اون چندتا تابلو فروش رفته. با حرص گفتم:

- به همین راحتی...

به میان حرفم آمد و محکم گفت:

- به همین راحتی، بله. درضمن ماشین تون رو برگردونین توی پارکینگ، چون باید همراه من بیاین که بریم دفتر، خدمت حاجی.

یک دفعه حس کردم نفسم بند آمد و آب دهانم خشک شد. ترس بود؟ می دانم، فقط ترس است که می تواند یک باره آدم را با کله از آسمان به زمین بکوباند. او چه گفت؟ باید با او بروم؟ چه تضمینی بود که...

فکرم را ناخواسته به زبان آوردم و با تردید و دستپاچگی گفتم:

- از کجا بدونم شما داری راست می گی؟ اصلا چطوری باید اعتماد کنم؟ من کاری نکردم که مجبور باشم با...

انگار ترسم را فهمید. نگاهش برزخی بود، اما لبخند کمرنگی که نشان از لذتش بابت قدرتی که نمایش داده و باعث وحشتم شده، از چشمم پنهان نماند. سرش را به علامت تایید تکان داد و دوباره همان دستی که پاکت را هنوز به سمتم گرفته بود تکان داد و گفت:

- این رو بگیر و مته یه دختر خوب کاری که گفتم انجام بده. من نه وقتش رو دارم و نه حوصله ش رو که معطل بمونم. بلافاصله، اما با صدایی که می دانستم از اضطراب دچار لرزش شده، گفتم:

- من هیچ کجا با شما نمیام. چه تضمینی هست که راست بگین؟ من باید با برادرم تماس بگیرم و...

گوشی تلفنم که هنوز در دستم بود را بالا آوردم، اما با

۱۴۲ □ کینه کهنه نمی‌شود

حرکتی بسیار سریع گوشی را از دستم کشید و قدمی نزدیک شد که باعث شد به ماشینم بچسبم تا از برخوردش با خودم جلوگیری کنم. سرش را نزدیک‌تر آورد و درضمنی که به تک‌تک اعضای صورتم نگاه می‌کرد و حالا انگار واقعا از دیدن ترس در چشمانم لذت می‌برد، گفت:

- ببین، فکر کردی واسه من کاری داره که همین الان بخوام کت‌بسته ببرم جایی که دست هیچ بنی‌بشری بهت نرسه و نیاز نیست این‌همه نمایش بازی کنم؟ واسه من کاری نداره در عرض سه‌ثانیه خیلی راحت، به راحتی آب خوردن، با هر دلیلی که خودم عشقم بکشه، بازداشتت کنم و ببرم همون جایی که همین الان ترس از حضور در اونجا توی چشمت داره فوران می‌کنه. هان؟ این جوری می‌خوای؟

لال شده بودم. چنان جدی حرف می‌زد و نگاه برزخی‌اش را میخ چشمانم کرده بود که جرات نفس کشیدنم هم به فنا رفته بود انگار. کمی خودش را عقب کشید و ادامه داد:

- پس مته بچه‌ی آدم، کاری که ازت خواستم رو بکن. ماشین رو برگردون توی پارکینگ و با من بیا، چون حاجی باهات کار داره.

تلفنم هنوز در یک دستش بود و پاکت سفید در دست دیگرش. صدای زنگ تلفنی بلند شد که مال من نبود. موبایل من و پاکت را به یک دستش داد و گوشی تلفن همراه خودش را از جیب بیرون کشید و مقابل نگاهش گرفت. فهمیدم تماس تصویری با او گرفته شده. رو به صفحه‌ی موبایل گفت:

- جانم حاجی؟ در خدمتم؟ ازش خواستم ماشینش رو

برگردونه توی پارکینگ تا بیارمش، ولی انگار...
صدایی که از گوشی پخش می‌شد را به وضوح شنیدم:
- گوشی رو برگردون سمتش ببینمش.
گرگین رو به تلفنش گفت:
- نیازی نیست حاجی. خودم...
صدای محکم حاجی دوباره به گوش رسید:
- برگردون گوشی رو تا من رو ببینه.
مثل این که حاجی فهمیده بود در ادامه‌ی آن "ولی انگار"ی
که گرگین گفته، چه حرفی قرار بود زده شود و درک ترس و
شک من برای حاجی سخت نبوده. گرگین، با اکراه، صفحه‌ی
تلفن همراهش را به طرف من گرفت.
چهره‌ی حاجی را روی صفحه دیدم. لبخند کمرنگی روی
لبش آمد و گفت:
- سلام دخترم. من خواستم بیاد دنبالت که بیای اینجا. دو
کلام حرف باهات دارم. منتظرم.
و بعد طوری نگاه کرد که گویی منتظر تایید من مبنی بر
رفتنم پیش او است. ناخودآگاه و نامحسوس سرم تکان خورد.
گرگین که مستقیم به صورتم نگاه می‌کرد، دیگر معطل نماند و
صفحه‌ی گوشی را به سمت خودش برگرداند و رو به پدرش
گفت:
- حداکثر تا نیم‌ساعت دیگه اونجاییم.
بعد هم تماس را قطع کرد و گوشی را سُراند در جیبش. آن
یکی دستش هم که هنوز گوشی من و آن پاکت سفید را نگه
داشته بود، به سمت جیب دیگرش برد. گفتم:

- گوشیم رو بده. باید با یکی تماس بگیرم و بگم با کی و چرا و کجا دارم می‌رم. من نمی‌تونم اعتماد...
سریع به میان حرفم آمد و این درحالی بود که دوباره قدمی به من نزدیک‌تر شده بود و قصد داشت اقتدار مزخرفش را به رخم بکشد.

- ببین چی دارم بهت می‌گم، برای آخرین بارم بهت می‌گم و دیگه هم تکرارش نمی‌کنم. پس سعی کن حرفم رو توی اون مغز فندقیت فرو کنی و یادت نره، چون به ضررت تموم می‌شه. ماشین رو برگردون تو پارکینگ.

نفسم، از آن همه نزدیکی و خشونت‌تی که در نگاهش، گویی یک‌باره به اوج رسیده بود، برای ثانیه‌ای بند آمد. لحظات کوتاهی به چشمانم خیره شد، بعد قدمی به عقب برداشت و فاصله را زیاد کرد؛ ادامه داد:

- ولی حیف که حاجی سفارشت رو کرده و نمی‌خوام خلاف میل اون کاری کنم، وگرنه وقتی بهت نگاه می‌کنم می‌بینم دم‌دستی‌ترین دلیل واسه صدور حکم قضایی به‌خاطر دست‌بندزدن بهت، تیپ و سروشکلت هست که از نوک پا تا سرت ایراد داره، از اون شلواری که پات کردی و یه‌وجوب گنده از ساق پات رو به نمایش گذاشتی، با اون زنجیری که دور یکی از ساقای پات انداختی بگیر تا مانتوی جذب تنت و اون شال مسخره‌ای که روی سرت گذاشتی و حتی ربع سرتم نپوشونده موهایی که از جلو و عقب افشون کردی دورت و...
عصبی شده بودم. انگار اختیار زبانم از دستم دررفت که گفتم:

- حاجی خبر داره چشمای پسرش اسکنر قوی شده روی تیپ دخترایی مته من؟ این همه دقت، اونم در چنین شرایطی که بتونی حتی زنجیر دور ساق پامم دیده باشی، فقط نشون از یه چیز داره. اونم این که ذاتت برعکس ریش و چهره‌ی به اصطلاح موجهی که واسه خودت درست کردی، خیلی... نگذاشت حرفم را تمام کنم و با حرکتی سریع تر از دفعات قبل، به طرفم قدم برداشت که ناچار شدم خودم را کنار بکشم و تقریباً از در ماشینم فاصله گرفتم؛ اما این بار به من کاری نداشت و حتی حرفی هم نزد، فقط سریع در ماشین را باز کرد و سوئیچم را برداشت. بعد صاف ایستاد و در ماشین را با شدت بست. ریموت را زد و ماشین قفل شد. پشتش را به من کرد و در حالی که به سمت دیگر خیابان قدم برمی داشت گفت:

- دنبالم بیا. فرصت این رو ندارم که وایسم و به چرندیاتت گوش کنم.

با صدایی بلند و باز هم از روی خشم گفتم:

- ماشین رو روی پل ورود به پارکینگ نگه داشتم. سوئیچ رو بده. ساکنین ساختمون رو به دردسر ننداز واسه ماشین من. جوابم را نداد، ولی دیدم به دونفر که نشسته در ماشین کنار خیابان بودند، اشاره کرد. با اشاره‌ی او، آن کسی که کنار راننده نشسته بود، مثل برق از ماشین پیاده شد. سوئیچ من را به سمت او پرت کرد و چیزی به او گفت و بعد دوباره رو به من و با دست به ماشین مدل بالایی که با کمی فاصله از در حیاط پارک شده بود اشاره زد و گفت:

- بیا برو سوار شو. نگران ماشینتم نباش. زود باش.

شخصی که حالا سوئیچ ماشین من در دستش بود، بدون معطلی سمت ماشینم آمد. نگاهم بین گرگین و ماشین مدل بالایی که بدون شک متعلق به خودش بود و آن یکی ماشین و سرنشینانش و فردی که به سمت ماشینم می رفت و همگی لباس فرم به تن داشتند، در گردش بود که دوباره صدای محکم و عصبی گرگین بلند شد.

- زود باش دیگه! باز وایستاده داره نگاه می کنه. تو مته این که...

حرفش را ادامه نداد و قدم هایی که رفته بود را برگشت. دستش بالا آمد. حس کردم می خواهد دستم را بگیرد، گرچه مطمئن بودم به دلیل اعتقاداتی که به ظاهر داشت، طبیعتاً نمی توانست جلوی همان یکی دونفر که از ارگان مربوط بودند، چنین کاری کند؛ اما ناخودآگاه کمی خود را عقب کشیدم تا مبادا حتی نوک انگشتانش هم با آستین مانتوام تماس داشته باشد. لحظات خیلی کوتاهی دستش با فاصله از بازوی من در هوا معلق ماند و بعد با حرکت دادن انگشتان همان دستش، به معنی وادار به حرکت کردن من در پی خودش، با صدایی آرام و عصبی گفت:

- دیگه داری زیادی می ری روی مخم. راه بی افت ببینم. زود باش. حاجی منتظرته.

نمی شد یا شاید بهتر بگویم نمی توانستم بیش از این معطل کنم. چشمانش آن قدر عصبی و نگاهش آن قدر خشن به نظر می رسید که اگر باز هم قرار بود معطلش کنم، باید توقع هر عکس العمل و خیریتی را هم از او داشته باشم؛ پس پشت

فصل اول □ 147

سرش، به سمت ماشینی که متعلق به خودش بود، راه افتادم. قبل از نشستن در ماشین، بند کیفم را که اریب روی شانه به سمت دیگرم رفته بود گرفتم و از گردنم درآوردم. نشستم روی صندلی و او خودش در ماشین را بست و بعد هم پشت رل نشست و راه افتادیم.